نامه های صمد بهرنگی

گردآورنده: اسد بهرنگی



نامه‌های صمد بهرنگی

گردآورنده : اسد بهرنگی

تهران، ۱۳۵۷

باشگاه ادبیات

http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/

http://bashgaheketab.blogspot.com/

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

بهرنگی، صمد
نامه‌های صمد بهرنگی
گردآورنده: اسد بهرنگی
چاپ اول: ۱۳۵۷
حق چاپ محفوظ است.

اشاره

نامه‌هایی که در این مجموعه می‌آید، مربوط به‌دورانهای مختلف زندگی صمد است. او این نامه‌ها را برای افراد مختلف نوشته است.

قسمت اول این مجموعه، شامل نامه‌های اوست برای شاگردان و دوستانش. این نامه‌ها قبلا در جُنگهای مختلف چاپ شده و در اینجا، از همان جُنگها، عیناً نقل می‌شود— بدون هیچگونه دخل و تصرفی. از بابت محفوظ ماندن این نامه‌ها باید ممنون دست‌اندرکاران آن جُنگها بود. از سایر دوستان صمد انتظار می‌رود چنانچه نامه و یادداشتی از او نزد خود دارند، به‌نشانی ناشر، بفرستند تا در چاپهای بعد، به‌مجموعهٔ حاضر افزوده شود.

قسمت دوم، چند نامهٔ اداری است که صمد، بعناوین مختلف، نوشته و نسخه‌ای از آنها را برای خود نگاه داشته است. این نامه‌ها از نظر این که شاید در شناسایی صمد و محیط و زمان او کمک کند، آورده می‌شوند. برای پرهیز از هر نوع جنجال، و تأکید بر این واقعیت که نامه‌های صمد، در عین خصوصی بودن، می‌توانند جنبهٔ خطابی عام نیز داشته باشند، در این نامه‌ها نام اشخاص و ادارات حذف شده و بجای آنها «...» گذاشته شده است.

قسمت سوم را نامه‌هایی تشکیل می‌دهند که صمد برای برادرش، اسد، نوشته است. در این نامه‌ها نیز پاره‌ای مطالب، و حتی چند سطر و صفحه که بیشتر مربوط به‌مسائل خصوصی و خانوادگی بود، حذف شده و اینگونه حذف‌ها با «.....» نشان داده شده است.

قسمت چهارم، شامل نامه‌هایی است که صمد برای **یوسف**، دوست ایام کودکی و بچه‌محل خود— که در میان دوستان او جای بخصوصی داشت و من حیفم آمد و ضرورتی ندیدم که نام او را از نامه‌ها حذف کنم— نوشته است. او از دوستان همقلم صمد نبود و همانطوری که از فحوای نامه‌های

صمد نیز برمی‌آید، فقط دوست داشت که صمد را دوست بدارد؛ و عجیب این که، هر آن‌دو، سرنوشت مشابهی یافتند؛ صمد را آب شمال غرق کرد و یوسف را آب جنوب— درست دونقطهٔ مقابل هم و بسیار دور از هم: **کلالهٔ ارس و چاه‌بهار**. شاید بیشتر دوستان صمد، تاکنون نام یوسف را نشنیده‌اند— یوسفی که شیدای صمد بود. حقش این است که— اگر بشود چنین کاری را کرد— این کتاب را از طرف صمد، به‌یوسف تقدیم کنم؛ چون می‌دانم که اگر صمد بود، خود، همین کار را می‌کرد.

در **قسمت ضمائم**، مقاله‌ای است که فقط یک‌بار، در جُنگی چاپ شده، بعلاوهٔ «وقایع نگاری مشروطه» که در **آدینه** چاپ‌شده بود، و دو افسانهٔ چاپ نشدهٔ آذربایجانی، که بنا به‌عللی، در **افسانه‌های آذربایجان** درج نشده بود. درضمن، دو نامه از خیل نامه‌های شاگردان صمد و یک نامه از جمله نامه‌های بچه‌های جنوب کشور، بعنوان نمونه، آورده می‌شود تا شاید مختصری از چگونگی روابط صمیمانهٔ صمد با شاگردانش و بچه‌های دیگر، و خوانندگان کتابهایش معلوم گردد و دانسته شود که اینهمه محبت مردم — بویژه کوچولوها و نوجوانها — به‌صمد، بیجا نیست.

ا. ب



دوست عزیزم

سلام. نامه‌ات رسید. باورکن کلی خوشحالم کرد. چه خوب کاری کردی که برایم نامه نوشتی. ممنون برادر. باورکن تنها بهره‌ای که من از معلمی می‌برم و راست‌راستی خوشحالم می‌کند و برایم لذّتبخش است، همین دوستی‌هاست که از اینجا و آنجا برایم جمع می‌شود: یکی از آخیرجان، دیگری از سمقان و دیگری از جای دیگری. حال پدر و مادر خوبت چطور است؟ برادرت؟ سلام مرا به‌همه‌شان برسان؛ به‌آنها و دوستان دیگرمان که دیگر نمی‌خواهم، یکی‌یکی، اسم ببرمشان. اما تو هرکی را دیدی بش بگو فلانی نوشته اگر فرصت دارید دو کلمه احوالتان را برایم بنویسید. مثلا به‌این ...گردن کلفت بگو: نامرد، مگر وقت نمی‌کنی دو خط برای معلمت بنویسی و احوالت را بگویی؟ اگر شد، نامه را بده خودش بخواند.

...، مخصوصاً به کلاس نهمی‌ها سفارش مرا برسان. مثل اینکه آنها دیگر ما را پسند نمی‌کنند. آخر، دیگر دبیرستان را تمام کرده‌اند و شده‌اند مرد. بگذریم از اینها. گلایه و شکایت موردی ندارد. حتماً سرشان زیادی گرم کار و زحمت است؛ روز کار می‌کنند و شب هم که خسته و کوفته می‌آیند و می‌خوابند. حق دارند. اما تو هرکدام را دیدی سلام مرا برسان. ممنون تو.

نوشته بودی که کتاب زیاد می‌خوانی، ساغ اول[1]! از دوست خوب و هوشیاری مثل تو همین انتظار را داشتم. باورکن،... جان، به‌خودم می‌بالم که مثل تو شاگردی دارم. نامه‌ات را دادم برادرم، جعفر، خواند و پیش او پز دادم که: جعفر، می‌بینی من چه شاگردهای مهربانی دارم!

از نوشتن هم دست برندار. حتی اگر توانستی، خاطرات خودت را بنویس. مخصوصاً اگر توانستی، شب و روز، دقت کن ببینی بچه‌های مدرسه از کلاس اوّل تا نهم تعطیلات خودشان را چگونه می‌گذرانند. سرگرمی‌هایشان چیست. راضی هستند یا نه؟ این‌ها را یک مقاله کن؛ در مهرماه، در اوّلین جلسهٔ انشاء، بخوان تا بچه‌ها گوش کنند. عنوان مقاله هم این باشد: «سرگرمیها و وقت‌گذرانی دانش‌آموزان سمقان در تابستان»، چطور است؟

این روزها کتاب خوب خیلی کم منتشر می‌شود. مثلا از شروع تعطیلات به‌این‌طرف، فقط یکی‌دو کتاب خوب به‌تبریز رسیده که البته سال دیگر از آنها برای

۱. زنده باشی!

کتابخانهٔ دبیرستان تهیه می‌شود. اما کتاب مزخرف و توخالی البته فراوان است. با اجازه‌ات، نامه را تمام می‌کنم. باز هم نامه بنویس. ساغ اول!

ص. بهرنگی

۴۶/۴/۱۴ — تبریز

دوستان عزیز

من هم، مثل شما که نوشته‌اید به‌یاد من هستید، همیشه خاطرهٔ شما و کلاس درسمان را با خود دارم. می‌دانید که من چقدر کلاس و شاگرد و یاددادن را دوست دارم. حتی باز دلم می‌خواست که پیش شما برگردم و معلم شما باشم؛ اما فکر نمی‌کنم که دیگر این کار بشود. یعنی من اینجا ماندنی شدم. فکر نکنید که عاشق ساختمانها و خیابانهای تهران شده‌ام و از ممقان و تبریز و کوچه و پس کوچه‌هایش بدم می‌آید؛ اینطوری نیست. بارها برایتان گفته‌ام که هیچ جایی به‌خودی خود بد نیست و خوب هم نیست؛ ما آدمهاییم که با اعمال خودمان، جایی را بدنام می‌کنیم و جایی را خوشنام یا اجتماعی را خوب می‌کنیم یا بد. من ده‌پانزده روز در تهران فکر کردم و آخرش به‌این نتیجه رسیدم که در اینجا می‌توانم بهتر کار کنم و فایدهٔ بیشتری به‌وطن خودم و اجتماع خودم که شما و ممقان و تبریز هم جزو آن هستید، برسانم. قبول دارید که آدم هرجا مفیدتر باشد باید آنجا برود؟ منظورم پول درآوردن و ثروتمندشدن نیست‌ها! و اگر راستی مرا دوست دارید و احترامم می‌کنید به‌همان طریقی احترام بگذارید که بارها برایتان گفته‌ام و اینجا دیگر لزومی ندارد بازگو کنم. فکر می‌کنم تا چند روز دیگر، برای تجدید دیدار، به‌تبریز و ممقان بیایم. البته حتمی نیست اما سعی خواهم کرد بیایم. دلم برایتان یک‌ذره شده. از دوستان عزیزم که زحمت کشیده بودند و نامه برایم نوشته بودند صمیمانه تشکر می‌کنم که خیلی بموقع، نامه‌هایشان به‌دستم رسید و مثل آب گوارایی تشنگی‌ام را برطرف کرد.

شما باز هم نامه بنویسید. این دفعه می‌کوشم نامه‌های جداگانه‌ای برایتان بنویسم. به‌همه‌تان سلام می‌کنم. مواظب رفیق خوب من و رفیق و معلم خوب خودتان... آقا باشید. در این روزوروزگار که قحطی «آدم» است قدروقیمت امثال... را حتماً باید بشناسید، کتابخانه را هم زنده نگه‌دارید و مثل چشم خودتان مواظبت کنید. منظورم از کتابخانهٔ زنده این است که کتابهایش شبانه برود و برگردد و هی خوانده شود. از دوتا کتابدار هم باز مواظب باشید که جوانهای خوبی هستند و می‌دانم

که چه علاقه‌ای به کتاب دارند. ... در نامه‌اش از این دوتا... و... تشکر کرده بود که بموقع کتاب می‌دهند. تشکر... عزیز، تشکر قلبی من هم هست.

با سلام: صمد شما

۴۶/۹/۲۴

... دوست عزیز

بی‌تعارف بگویم که نامه‌ات خوشحالم کرد. نوشته بودی که افتخار می‌کنی معلمی مانند من داشته‌ای. باور کن من هم افتخار می‌کنم که شاگرد و دوست خوبی مثل تو دارم؛ اما... باید این خوبی را روزبروز بیشتر بکنی و الا اگر امسال خوب شدی و دوسال بعد مثل هزاران هزار جوان بیفکر و احمق همه چیز را کنار گذاشتی، دیگر من دوست تو نخواهم بود. تا وقتی دوستی من و تو ادامه خواهد داشت که همفکر و همکار باشی، بخواهی که یاد بگیری و یاد بدهی و بدینوسیله برای مردم شهر خودت و مملکت خودت خدمت کنی، چون آدم نادان هیچوقت نمی‌تواند به‌مردم خدمت کند. باید آگاه و دانا باشی تا بتوانی بدیها را بشناسی و از میان برداری.

افسانه‌های آذربایجان (ج ۲) فکر می‌کنم تا عید امسال از چاپ درآید. البته شما را بیخبر نمی‌گذارم. قصهٔ **ماهی سیاه کوچولو** دارد چاپ می‌شود. نقاشی‌های رنگی زیادی هم خواهد داشت؛ تقریباً مثل **خروس زری پیرهن پری** و بهتر از آن چاپ می‌شود. چند ماه کار دارد. چند تا قصهٔ دیگر هم دارم می‌نویسم که بعد برایتان خبر می‌دهم. **قصهٔ افسانهٔ محبت** هم در تبریز چاپ می‌شود. از... یا... بپرسید خبرش را برایتان می‌دهند.

چند تا مجله برای... فرستاده‌ام که به‌شما بدهد. به‌او بگویید برایتان می‌آورد. لطفاً هرچه برایتان می‌فرستم پس از خواندن بدهید دیگران هم بخوانند و اگر خودتان از آن داشته باشید، بدهید به‌دیگران.

خوشحالم که مواظب کتابخانه هستی. ... در چه حال است؟ سلامم را به‌او برسان. مواظب همدیگر باشید. من اگر مطمئن شوم که از یکدیگر جدا نخواهید شد و همیشه همفکری خواهید داشت، هرگز نگران شما نمی‌شوم. دوست خوب من ... چه کار می‌کند؟...، لطفاً حال او را برایم بنویس. این هم ترجمهٔ آذربایجانی شعر نیما:

گئجه دیر

گئجه دیر، دملنمیش، توپراق

رنگی یوزدن قاچمیش.
یئل بولوددان تؤرَمه، داغدان
یوگوروب أوستومی آلمیش[۲]

*

.....

.....دیگر خوابم می‌آید، باید پاشوم جایم را بیندازم و بخوابم. دیشب سه‌چهار ساعت بیشتر نخوابیده‌ام و حالا بدجوری کسلم. برای همهٔ دوستان سلام برسان.

ساغ اول
ص. بهرنگی

دوست عزیز...

برای من آقا هم ننویسی چیزی نمی‌شود. چون من که «آقا»ی تو نیستم من فقط دوست توام. از تعطیل نشدن کتابخانه بسیار شاد شدم. من با اطمینانی که به‌تو و... داشتم و دارم هرگز باور نخواهم کرد که اقلا تا رفتن شما دونفر، کتابخانه تعطیل خواهد شد. حالا این، بسته به‌همت و شعور شماست که چه کسانی را جای خود خواهید گذاشت. از همین حالا باید به‌فکرش باشید که کار کتابخانه پس از شما هم ادامه پیدا کند؛ همانطور که حالا در غیاب من ادامه دارد. کار موفق کاری است که موقتی نباشد، ادامه یابنده باشد. می‌فهمی... جان چه می‌گویم؟ حتماً می‌فهمی.

جلد دوّم **افسانه‌های آذربایجان** تا عید نوروز، از چاپ درمی‌آید. یعنی الان دارد چاپ می‌شود. چاپش یکی دوروز است که شروع شده. قول داده‌اند که چند روز پیش از سال نو، کتاب منتشر شود. البته ممقان را از یاد نخواهم برد.

سلام مرا به‌بچه‌های خوب ممقان برسان. گاهی اوقات هم که با هم دلخوشی می‌کنید یا درد دل می‌کنید یا پی تفریح هستید، مرا هم فراموش نکنید. ...جان، گاهی که فکر می‌کنم ممکن است شما هم مثل هزاران دانش‌آموز دیگر، پس از

۲. هست شب،
یک شب دم کرده و خاک
رنگ رخ باخته است.
باد نوباوهٔ ابر، از سر کوه
سوی من تاخته است.

تمام کردن دبیرستان ممقان، جوانان بی‌مصرفی بشوید، خیلی غمگین می‌شوم. یعنی اگر شما پس از ممقان و پس از دبیرستان، از جنب‌وجوش بیفتید و فقط به‌خوردن و خوابیدن و وقت‌گذرانیدن اکتفا کنید، من حس خواهم کرد که عمرم را در ممقان بیهوده صرف کرده‌ام، و این فکر مرا سخت ناامید می کند و سخت غمگینم می کند.

شما باید با اعمال خوب ثابت کنید که جوانی من در ممقان بیهوده صرف نشده. می‌فهمی... جان چه می‌گویم؟ اگر این را فهمیده باشی دیگر حرفی ندارم.

ص. بهرنگی

تهران ۴۶/۱۱/۲۸

... و...، عزیزان مهربانم

ناراحت نیستید که برای دوتایتان یکجا جواب می‌نویسم؟ مخصوصاً... باید مرا ببخشد که جواب نامه‌اش خیلی دیر کرد. باور کنید تقصیر من نیست. من اقلا روزی یکی دو نامه می‌نویسم. بنابراین شما منتظر جواب من نباشید، زود زود نامه بنویسید. از هردوتایتان این خواهش را دارم که زود زود نامه بنویسید. به‌دیرجواب‌دادن من نگاه نکنید. آخر من باید به‌نامهٔ همهٔ دوستان جواب بدهم. خیلی خوشحالم که باز هم با شوروشوق، کتابخانه را اداره می کنید.

همانطور که در نامهٔ گذشتهٔ یکی از شما دوتا نوشته بودم، باید کاری کنید که بعد از رفتن شما هم کتابخانه مثل زمان شما، بلکه بهتر از این، اداره شود و کار کند. حالا این بسته به‌غیرت و عرضهٔ شماست که از میان دوستان کلاس هفتمی یا سال آینده از میان دوستان کلاس هشتمی دو نفر را خوب تربیت کنید که بتوانند بعد از شما جای شما را بگیرند، چنانکه شما دو نفر اکنون جای مرا گرفته‌اید.

سخن هر دونفرتان دربارهٔ چاپ لوکس **ماهی سیاه کوچولو** کاملا درست است. من کار غلطی کرده‌ام که قصه‌ام را به‌این ناشر داده‌ام. درست است که تقریباً ۱۲۰۰ـ۱۳۰۰ تومن پول از بابت چاپ اوّل قصه به‌من خواهند داد، اما حتم می‌دانم که این قصه برخلاف قصه‌های دیگرم به‌دست آن عده از بچه‌هایی که شما هم می‌شناسید و من هم می‌شناسم که با چه مشقّتی زندگی می کنند، نخواهد رسید. من از همین دوسه‌روز پیش، در فکر اینم که ناشر را وادارم چاپ ارزانقیمتی هم درآورد مثلا به‌قیمت ۱۵ ریال ۲۰ ریال. اگر این کار را بکنم، خیلی خوب خواهد شد؛ دیگر ناراحتی وجدان نخواهم داشت. و به‌شما قول می‌دهم که دیگر از این کارها نکنم اگر-

چه پول زیادتر از این هم بدهند. اگر هم قصه‌ای را به‌چنین ناشری بدهم، اوّل قرارداد، شرطی می‌کنم که دوجور چاپ کند. فردا نامهٔ هردوتا را خواهم داد ناشر بخواند. البته آن قسمت را که مربوط به **ماهی سیاه کوچولو** می‌شود.

کتاب تازهٔ «نهرو» را خواهش می‌کنم هر دونفرتان از اوّل تا آخر به‌دقت و با هوش و حواس کامل بخوانید؛ هر سه جلدش را. خیلی چیزها برایتان روشن خواهد شد — **نگاهی به‌تاریخ جهان** را می‌گویم.

دوستان همکلاستان از هر دونفرتان اظهار رضایت کرده‌بودند. مخصوصاً یکی نوشته بود که... و... می‌خواهند هرچه را که خودشان یادگرفته‌اند، به‌ما هم یاد بدهند. من که صمد باشم، به‌این یادگرفتن و یاددادن سخت معتقدم. یادگرفتن اگر فقط بخاطر یادگرفتن باشد، یک‌شاهی ارزش ندارد. یادگرفتن باید بخاطر تأثیر در دیگران و ایجاد تغییر در محیط زندگی و آدمهای دور و نزدیک باشد.

یادم نرفته، برایتان بگویم که اگرچه نهرو آدم بزرگی بود و افکار بلندی داشت، اما از خیلی جهات راه نادرست می‌رفت و چنان که باید‌وشاید، نتوانست برای مردم هندوستان مفید واقع شود. وضع غم‌انگیز و گریه‌آور هندوستان فعلی، دلیل غلط‌بودن سیاست نهرو است. این را گفتم که خیال نکنید همهٔ اعمال و افکار نهرو را باید دربست قبول کرد. اما کتاب **نگاهی به...** برای شما حتماً بسیاربسیار مفید است. آن را بخوانید و هضم کنید.

... دربارهٔ هیتلر پرسیده بودید، عرض شود که دربارهٔ او باید مفصل صحبت کرد تا ماهیتش معلوم شود. مخصوصاً باید اوضاع اجتماعی و اقتصادی اروپا و آلمان در سالهای پیش از روی کارآمدن او، مطالعه کرده شود تا معلوم شود که چه عواملی او را روی کار آورد و به‌او قدرت داد و چه کسانی از این قدرت سود جستند و چه کسانی زیان دیدند. اما مختصر برایتان می‌توانم بگویم که هیتلر را کارخانه‌دارهای آلمان روی کار آوردند و جنگ را هم ایشان براه انداختند. هیتلر به‌ساز ایشان می‌رقصید و بلندگوی ایشان بود. آنها می‌خواستند محصولات کارخانه‌های خود را در تمام دنیا به‌فروش برسانند و برای این کار قدرتی لازم بود که تمام بازارهای جهان را بروی آلمان باز کند.

البته از ملت آلمان کسانی هم بودند که فساد کار هیتلر را می‌فهمیدند و با آن مخالفت می‌کردند. شما می‌توانید کتاب **ظهور و سقوط رایش سوّم** را بخوانید و همهٔ احوال او را بفهمید. این کتاب را مورخی به‌نام «ویلیام شایرر» نوشته و دو ترجمه

از آن به‌فارسی در دست است: یکی ناقص چاپ شده و دیگری کامل در یک‌جلد دوسه هزار صفحه‌ای. به‌نظرم، مترجمش ابوطالب صارمی باشد؛ امیرکبیر چاپ کرده، قیمت روی جلدش ۵۰ تومان است. بعد، آن کتاب **قیام در اردوگاه تربلینکا** هم برای شما مفید است. از... بگیرید و حتماً بدقت بخوانید.

... را اذیت نکن. حرفهای دیگری هم داشتم و دلم می‌خواست برایتان بنویسم که نشد. لطفاً جواب را زودتر بفرستید. شما بیشتر از من وقت دارید. ساغ اولون!

ص. بهرنگی

عزیز، ... جان،

چرا به‌من «جناب آقا» می‌گویی؟ نکند هنوز اعتقاد به‌آن‌گونه القاب داری؟ حتماً که نداری. خیلی شادم کردی که خبری از خودت برایم نوشتی. به‌دوست ندیده‌مان «...» هم فراوان سلام برسان.

اما دربارهٔ «قصه‌چهٔ» من — که گویا خوشت آمده — راستش من خودم آن را با تردید و کمی ترس به‌چاپ دادم. تردید و ترس از این نظر که چیزی سطحی است و ارزش چاپ و نشر ندارد. البته قبل از چاپ، به‌چند دسته بچه در کلاس و خارج از کلاس خوانده شده بود. آنها ظاهراً سخت استقبال کرده‌بودند و نامه‌هایی به «اولدوز» نوشته بودند که یکی از آنها را در آخر کتاب آورده‌ام و بقیه را هم هنوز عیناً در خانه دارم؛ اما هیچکدام دلم را قرص نمی‌کرد. بهرحال، حالا که می‌بینم تو دوست خوبم داری از قصهٔ اولدوز حرف می‌زنی، باورکن من دارم ذوق می‌کنم. من هیچ فکر نمی‌کردم که قصه‌ام را بزرگترها هم ممکن است بخوانند؛ فکر می‌کردم که برایشان جاذبه نخواهد داشت و زود خسته‌شان خواهد کرد.

دربارهٔ قیافه‌ها و نکات سمبولیک قصه، خودم نمی‌توانم چیزی بگویم جز اینکه قصهٔ من از کوچه و بازار دهات و مردمان و بزرگان و کوچکتران سرزمینمان زاده شده و مثلا «یاشار» را با آن وضع و رفتار و صفات درونی و بیرونی، از میان شاگردان خودم در روستای «آخیرجان» انتخاب کرده‌ام و زن‌بابا و بابا و اولدوز خودش نیز از میان آدمهایی انتخاب شده‌اند که مدتها با آنها در تماس بوده‌ام و شاید هنوز هم هستم. اما این آدمها بمناسبت جایی که در قصه می‌گیرند ممکن است «معانی» دیگری

هم داشته باشند یا نداشته باشند. این امر بسته به‌این است که من تا کجا توانسته‌ام «معانی» لازم را در وجود آنها بگذارم؛ و بهتر است من خودم چیزی در این‌باره نگویم که چیزی جز تفضل و لوسبازی و ادا و اطوار نخواهد شد. همینقدر هست که من قصه‌ای برای کودکان نوشته‌ام، حالا خواننده‌ای می‌گوید فلان‌جایش بهمان است، من حرفی ندارم؛ یکی دیگر می‌گوید بهمان جایش فلان است، من باز حرفی ندارم.

در اینجا لازم دانستم خبری از اولدوزخانم برایتان بنویسم. در آن کتاب از عروسک گنده‌ای سخن می‌رود که اولدوز گمش کرده و سخنگو هم بوده. یادتان می‌آید؟ حالا دارم احوال **اولدوز و عروسک سخنگو** را آماده می‌کنم که چیزی خواهد شد در ردیف همان قصهٔ **اولدوز و کلاغها**. بعد هم اگر توانایی داشتم، قصهٔ **اولدوز در شهر کلاغها** و **بازگشت اولدوز و یاشار** را هم خواهم پرداخت.

...، می‌بینی چه خوب دارم خودستایی می‌کنم؟ همه‌اش از خودم می‌گویم. درحالی که تو از خودت جز چیز مختصری ننوشته بودی.

امروز برف خوبی باریده است؛ دوشنبه ۱۰ بهمن. بعد از این که یک‌ساعتی زیر برف توی خیابانهای تبریز گشته بودم، نامه‌ات را از کتابفروشی گرفتم و باور کن خوشحالم کرد.

با محبت و سلام. صمد

۴۵/۱۱/۱۰ تبریز

نسیم جان، نمی‌دانم پاسخ تو را چه‌جوری بدهم، یعنی مانده‌ام سر این کار که با چه حرفی نامه را شروع کنم. دوتا کتاب برای خودت فرستاده بودم و سه‌تا هم برای نوروزی کوچک[۳] که حتماً تاکنون به‌دستتان رسیده. مال تو دوجلد از **کندو کاو در مسائل تربیتی ایران** بود و مال او ۱. **کچل کفترباز** ۲. **اولدوز و کلاغها** ۳. **پسرک لبوفروش**. می‌دانی من دوماهی است که در تهران کار می‌کنم و در ادارهٔ پیکار با بیسوادی هستم. دارم برای آذربایجان کتاب الفبا و قرائت فارسی مخصوص تهیه می‌کنم که نوسوادان ترک آسانتر باسواد شوند. تقریباً همان کاری است که در کتاب «مسائل تربیتی...» تشریح شده. نامهٔ شاگردت را خوب کرده بودی برای من فرستاده‌بودی. نمی‌دانی این نامه‌ها چه لذتی به‌من می‌دهند. همزمان با نامهٔ تو و

۳. منظور از نوروزی کوچک همان شاگرد نسیم خاکسار است که وی نامه‌اش را برای بهرنگ فرستاده بود.

نوروزی، نامه‌ای هم داشتم از یک محصل ناشناس کرد از سنندج. این سه نامه را در این ده پانزده روز حتماً ده پانزده بار خوانده‌ام و هربار کیف کرده‌ام.

می‌دانی چرا؟ کیف کرده‌ام که آنچه تا یکی دوسال پیش برای من جز طرح و نقشه چیزی نبود، دارد آغاز می‌شود و صورت عمل می‌یابد. می‌دانی چه کاری را می‌گویم؟ یک مقدار «فکرهای مبنی بر واقعیت» و بنابراین گویای حقیقت را باید برد میان «مردم» که بچه‌ها قسمتی از آنند. اما این فکرها را چه‌جوری باید ارائه کرد که استعداد پخش و نفوذ در مردم در همان خود نحوهٔ ارائه (فرم؟) ذاتی باشد؟ (زبان الکن مرا به‌من ببخش که نمی‌توانم مثل «ادبا» اصطلاح مخصوص هر چیزی را سر جایش بیاورم.) این برای همهٔ اهل قلمهای ساکن تبریز (من که فعلاً ساکن تهرانم) مسألهٔ بزرگی بوده و آنها طرحهایی داشتند که چه کار بکنند و چه کار نکنند (ترکی نوشتن هم درضمن همین مسألهٔ بزرگ طرح می‌شد) بچه‌هایی که شعر ترکی می‌گویند راههایی بر اساس فلکلور غنی و «خلق‌پذیر» آذربایجان با فرمهای گوناگون و «خلق‌آفرین» آن، جلو رویشان گذاشتند و حالا دارند کار می‌کنند و آزمایش می‌کنند که متأسفانه، ارائهٔ نمونه‌های آنها در مطبوعات بسیار مشکل است. در همینجا باید بگویم که کتاب «... بابا»ی... برای من و امثال من فقط ازنظر زبان بسیاربسیار خوبش، ارزش دارد که محتوای ارتجاعی وگاهی چرندی دارد. مثلا ببین چه... دارد می‌خورد در همین منظومهٔ بلندش: «آن که **انسان** است، خنجر به کمر نمی‌بندد» یعنی آن شهید امریکای لاتین انسان نبوده و این... تریاکی یا آن...ی هروئینی که این روزها سخت مبلغ «انسانیت» نوع همین...، شده، انسانند؟ آره، ارواح باباتان!... هرچه انسان نوع شماست! ببخش ازمطلب دوزافتادم.

بچه‌های دبستانی روستایی همیشه مشغلهٔ ذهنی من بوده‌اند. می‌دانی، من یازده سال در دهات آذربایجان الفبای فارسی گفته‌ام. همیشه فکر می‌کردم که روزی بالاخره باید اینها هم ادبیات خاص خودشان را داشته باشند و خلاصه کردن **کلیله‌ودمنه** و ساده کردن **شمسه و قهقهه** و **مرزبان نامه** و امثالش یا ترجمهٔ «یاوهٔ بازار» و **قصر و اژدها** و نظایرش برای اینها ادبیات نمی‌شود. من با ترس و باورکن با خجالت، این کار را شروع کردم چون خیال نمی‌کردم بتوانم کاری بکنم. تا آن روز، قصه برای بزرگان خیلی نوشته بودم که البته مزخرف بودند. (و حالا دیگر چیزی از این قماش ندارم، همه را دور ریختم.) و خیال می‌کردم باز هم مزخرف خواهم نوشت؛ اما بچه‌های صمیم و مهربان و لخت‌وپاپتی روستا وکارخانه‌های قالیبافی مرا به‌راه

دیگری کشاندند؛ راهی که تازه شروع کرده‌ام و خودم آگاهم که هنوز جای پای محکمی ندارم. فقط تو که برمی‌داری برای من نامهٔ آن‌جور پر محبت می‌نویسی و نامهٔ مهربان شاگردت را هم ضمیمه می‌کنی، برای من معلوم می‌کند که راه آغازشده بسوی مردم است؛ و این همان چیزی است که من و بچه‌های تبریز مدتها رویش فکر کرده بودیم و بر سر و کلهٔ هم زده بودیم.

نمی‌دانم دیگر چه حرفی باید برایتان بگویم. من همه‌چیز را قاطی کردم. اگر باز نامه‌ای از شاگردانت یا دیگران داشتی، لطفاً برای من بفرست. بعد، خودت بنشین این قصه‌های ناقابل مرا حلاجی کن و از نقطه نظر بچه‌ها و از نظرهای دیگر توش نگاه کن و به‌من بنویس که کار چه‌جوری پیش می‌رود.

تو می‌توانی به‌من خیلی کمک کنی؛ هم می‌توانی شاگردانت را وادار کنی ضمن نامه‌هاشان از زندگیشان و افکارشان و چیزهای مورد علاقه‌شان برای من حرف بزنند، هم می‌توانی راه به‌من نشان بدهی، مثلا می‌توانی بگویی چه کار بکنم و چه‌جوری بنویسم که بچه‌ها و مردم بیشتر از اینها قصه‌های مرا بپذیرند؟ (البته پذیرش به آن صورت و معنایی که..... و فیلمهای فارسی پذیرفته می‌شوند، منظور نیست.) حتماً می‌دانم که چنین سخنی برای خیلی‌ها و «ادبا» یک چیز مسخره است، اما من عادت دارم این سؤال را از همه بکنم؛ از بچه‌ها، از دهاتی‌ها، از معلمها، از پدرم، از...

دیگر کاغذم تمام شد. باز برایت نامه می‌نویسم. تو هم بنویس. برای منصورجان سلام.

بهرنگ

آقای فریدون نوبهار[۴]

داستان مفصل «شیشه‌های بخارگرفته» را خواندم، و باور کن که گریستم. نه خیال کنی که تحت اثر داستان تو گریه کردم؛ گریه‌ام برای این بود که شما محصل‌های خوب دیگر چرا باید آن **آدم صادق رخت بربسته** را الگوی خودتان بکنید. اگر آن عزیز، رو به‌دیوار نشست و حرفهایش را به‌دیوار گفت و حتی نتوانست وجود خودش را تحمل

۴. این نامه با عنوان «نامه‌ای از صمد به‌نویسندهٔ یک داستان» در **آرش**، شمارهٔ ویژهٔ صمد بهرنگی [آذرماه ۱۳۴۷]، چاپ شده است.

کند موجبی داشت. سالها دست به‌هر کوششی زدن و از جان گذشتن و آخرش دست به‌جائی بند نبودن و دیدن خرمهره به‌جای گوهر و نشستن «خبزدو» در میان شقایق؛ احساس اینکه چون پر کاهی در تهی و پوچی بی‌سرانجامی سقوط می‌کند؛ آن عزیز را به‌راه آدمهایی برد که خودش آنها را در قصه‌هاش تصویر کرده بود. به‌عبارت دیگر او خود راهی را رفت که پیش پای آدمهای قصه‌هاش می‌گذاشت.

برخلاف «ژان‌پل‌سارتر» — که صادق از او خیلی متأثر بود — که همواره در خلاف جهت آدمهای قصه‌هاش راه می‌رود وقتی آن عزیز مرگ و خودکشی را نقطهٔ پایان قصه‌هاش می‌کرد، راستی هم شیشه‌های خانه‌اش را بخارگرفته بود؛ دنیا این حال و روز و افق را نداشت. اگر کسی هم بخواهد مرگ را انتخاب کند، نباید مثل لاشه‌ای بی‌سروصدا در یک گوشه و گودال بیفتد و از یادها فراموش شود. تو در داستانت «علی» را واداشته‌ای که مثل یک چیز سوت‌وکور توی سیلاب سقوط کند؛ و می‌بینی که تنها اثر مرگ «علی» این است که دوتا مادر در خانه‌های جدا جدا ماتم بگیرند.

آخرین جمله‌ات را نقل می‌کنم: تمام شهر از شادی و سرور آکنده بود، بجز آن دوخانه که در آنها غبار غم پراکنده بود.

راستی تو نمی‌توانی به‌چیز دیگری جز سیاهی و سرنوشت شوم و تغییرناپذیر بیندیشی؟ آن هم با لحنی احساساتی و بیانی توأم با افکار «رمانتیک شاعرانه».

اگر «شهلا» دچار سرطان است و مرگش حتمی است، این دیگر چه حماقتی است که «علی» پس از مرگ مرتکب می‌شود و به‌جای آنکه در فکر هزاران «شهلای دچار سرطان» دیگر باشد، اینقدر اسیر احساسات غم‌انگیز می‌شود که بکلی خود را می‌بازد و گیج و منگ از سر قبر برمی‌خیزد و راه می‌افتد و فراموش می‌کند که پل رودخانه شکسته است و ناگهان می‌افتد توی سیلاب و غرق می‌شود.

قهرمان داستان — که تازه کلاس هفتم را شروع کرده — چطور شد که حرف دیگری نیافت (جز جملهٔ مشهور نویسندهٔ عزیز هادی صداقت رحمه‌الله وطاب‌ثراه!) که روی قبر «شهلا» بنویسد؟

فریدون عزیز، من در استعداد توشکی ندارم. تعارف هم نمی‌کنم. باور کن همین قصهٔ ابتدائی تو نشان می‌دهد که چیزی در چنته داری. اما اگر می‌خواهی نشان بدهی که «شیشه‌ها را بخارگرفته» باور کن که این راهش نیست که اسیر دست‌وپابستهٔ یک‌مشت احساسات زودگذر جوانی بشوی و «صادق‌وار» بنویسی و دوسه‌مثقال هم

«لامارتین» چاشنی سخنت بکنی و هرآنچه را که در دوروبرت و در افقهای دور اتفاق می‌افتد، فراموش کنی و بشوی یک خیال‌پرداز نومید و بدبین؛ البته یک بدبین بسیار سطحی.

این را هم نمی‌گویم که خوشبین و خوشباور میان‌تهی و نزدیک‌بین باش و هنگامی که خودت نانی در سفره داری، دست به‌دعا بردار که: «ماشاءالله، ماشاءالله، امروزه روز دیگر مردم سعادتمندی روی کرهٔ ارض زندگی می‌کنند و دیگر نشانی از آن میلیونها شکم گرسنه مثلا در هندوستان باقی نمانده است.»

این خوشبینی ابلهانه و مسخره را می‌دانیم که باید دور انداخت.

به‌هرحال امیدوارم که سخن من رنجشی تولید نکند و تو آثار خوبی بنویسی و **آدینه**[5] را با آنها زینت دهی. با سلام.

صاد—

سیروس،

پس از سلام، اگرچه شاید حال و حوصله نامه نوشتن نداشته باشی، اما خواهش می‌کنم این دفعه برخلاف عادت دو کلمه برای من بنویس که آیا آن قصهٔ کودکانهٔ من قابل چاپ است یا نه؟ قصهٔ **ماهی سیاه کوچولوی دانا** را می‌گویم. اگر چاپ خواهی کرد که من حرفی ندارم اگرنه هم بنویس، چون می‌خواهم یک مجموعهٔ قصه برای کودکان کارش را بکنم، اگر تو چاپ خواهی کرد، دیگر من توی مجموعهٔ کودکانه‌ام نیاورم که‌توی مجله تو مطلب تکراری نیاید.

سفر تبریز هم که ظاهراً به‌سردی برگزار شد؟... شهریار را هم که امید ایران برداشت. رودست «آرش» بلند شد، اگرچه بیشتر هیاهوست تا مطلب— به‌هرحال زرنگتر از شما بوده.

صمد

۵. نشریهٔ هنری — اجتماعی که به‌پایمردی صمد و یارانش، از اول مهرماه ۴۴ تا هجدهم شهریورماه ۴۵ (۱۷ شماره) منتشر شد.

دکتر عزیز،

سلام و سلام و باز هم سلام. حال و روزت چطور است برادر؟ آدم دلش میخواهد رویت را ببیند و صدایت را بشنود. دوسه دفعه در خواب دیده‌امت، که البته شنیدن کی بود مانند دیدن. مثل اینکه مثل را غلط استعمال کردم. به‌درک! منظورم این است که دلم هوای تو دارد. ردشدن پیس همه را متأسف کرد. بگذار نمایشنامه‌های... را روی دست بلند کنند. بگذار... پیس‌ها را نمایش بدهند و مال ترا نپسندند.

آقای آل‌احمد آن کتاب ناچیز الفبای مرا داده به‌لیلی‌خانم آهی و مشترکاً نامه‌ای نوشته‌اند که می‌شود کتاب الفبای مرا با دستکاری‌هایی چاپ زد. احتمال دارد به‌تهران آمدنی بشوم و رویت را از نزدیک ببینم. بعد، کار چاپ یکی از قصه‌های کودکانه‌ام به‌نام **الدوز و عروسک سخنگو** تمام شده و منتظر جلد و صحافی هستم که چندتایی برایت بفرستم. راستی اگر فرصتی پیش آمد به‌سیروس تلفن کن یا ببینش و ببین کار آن قصهٔ کودکانهٔ من به‌نام **ماهی سیاه کوچولوی دانا** کجا کشید به‌خود سیروس هم دوسه خط در همین باره نوشته‌ام. به‌پدر و مادر و ناهید و علی سلام. اوپورم اوزوندن[1].

صمد

۱. رویت را می‌بوسم.

٢

ادارهٔ فرهنگ...

در جواب نامهٔ نمره ـــــ آن اداره مبنی بر تحویل ندادن یک جلد کتابچه به‌نام **منتخبات نهج‌البلاغه** به‌دبستان آذر قاضی جهان:

معروض این‌که کتابچهٔ نامبرده در جریان امانت‌دادن کتابهای دبستان آذر قاضی جهان به‌دانش‌آموزان و معلمان جهت مطالعه و استفاده، در وقت مدیریت این‌جانب، در آن دبستان، در سه‌سال پیش از این، از بین رفته بود. این‌جانب برای جبران مافات کتابچهٔ دیگری به‌نام **منتخب کلمات حضرت محمد (ص)** خریدم و جانشین آن کردم ـ چنانکه صورت ردّ و تحویلی اموال و اثاث دبستان آذر، بین این حقیر و آقای... مدیر سابق دبستان آذر، پشتیبان این حرف می‌تواند باشد ـ حالا چرا کتابچهٔ دیگری نظیر آن، خریدم، علت این بود که کتابچهٔ **منتخب نهج‌البلاغه** را مؤسسه... یعنی روغن نباتی... چاپ و هدیه کرده بود و در بازار نمی‌توانست یافته شود.

درصورت قانع کننده نبودن این جواب، دستور فرمایید کتابچهٔ **منتخب کلمات حضرت محمد (ص)** حقیر، به‌خودم برگردانیده گردد تا برای تهیّه یا خرید کتابچهٔ **منتخب نهج‌البلاغه** (از همان چاپ یا چاپ دیگر) اقدام شود.

با تقدیم احترام

معلم دبیرستان دیانت احمدی گاوگان و مدیر اسبق دبستان آذر قاضی جهان

ص. بهرنگی

۴۲/۱/۲۰

جناب آقای... رییس... ۴۱/۷/۱

با کمال احترام نخست از حسن ظنّی که دربارهٔ حقیر نشان داده‌شده است تشکر می‌نمایم و بعد، از حضورتان تقاضا می‌کنم که بنده را از دبیری دبیرستان... که بوسیلهٔ ابلاغ شماره... بدان سمتش انتخاب فرموده‌اید، معذور دارید. شاید این حرف یک‌کم نامنتظر باشد و جسارت‌آمیز، ولی با توضیحی که در زیر می‌دهم، حق را به‌حقیر خواهید داد: حقیر پس از چند سال تدریس درکلاس اوّل دبستان و کم‌وبیش جستجو و مطالعه در این خصوص، به‌این نتیجه رسیده است که فقط در این کلاس است که می‌تواند با شور و رغبت درس دهد و مفید واقع شود. من هرروز و هرساعت در فکر اینم که خودم را آماده کنم و یک معلم کلاس اوّل به‌تمام معنا باشم و اگر پربیمعنی

جلوه نکند، در این خصوص تخصّص حاصل کنم. چیزی که من را به‌این هدف رهنمون خواهد بود، تدریس در این کلاس است. از طرف دیگر، وقتی به‌خودم مراجعه می‌کنم و خودم را خوب حلاجی می‌کنم می‌بینم که آموزگار متوسطی هستم (و دارم آموزگار خوبی می‌شوم) امّا اگر دبیرم بکنند بیقین دبیر بدی خواهم بود؛ و شما راضی نشوید که من آموزگاری خوبی نباشم و دبیری بدی باشم. از طرف دیگر، قضیّهٔ سواد و دانائی هم شرط است. در این کلاس که من در آن درس می‌دهم تمام شاگردانم من را عالم دهر می‌دانند؛ تصور می‌کنند که من همه چیز را می‌دانم و به‌همه کاری قادرم. این تصور باطل من را در چشم شاگردانم و خودم بزرگ می‌کند. اما اگر به کلاسهای بالاتر قدم گذارم، مشتم باز خواهد شد و همه خواهند دانست که طبلی میان تهی‌ام و حبابی روی آب؛ و غرورم شکسته خواهد شد. بعلاوه، این کار من یک نوع سنت‌شکنی بجاست: اغلب فکر می‌کنم که هر آموزگاری وقتی ورق پاره‌ای به‌نام لیسانس (و به‌قول دوستی، اسانس) بدست آورد باید و می‌تواند دبیر بشود. درحقیقت، مثل این است که می‌گوییم آدم لیسانسیه (که ممکن است کوره‌سوادی هم داشته باشد) نباید در دبستان تدریس کند، اگرچه میلش بدانسو باشد و سرشتش سازگار با کودکان کوچولو گردد. و همین گفتار است که سرنوشت آموزگار و دبستان و شاگردان دبستان را به‌دست دبیرانی داده است که از تدریس در کلاسهای ابتدائی بوئی نبرده‌اند. و همیشه دیده‌ایم و حالا هم می‌بینیم که فارغ‌التحصیل دیروز دانشسرایعالی که هنوز دهنش بوی پستانک می‌دهد برای آموزگاری که ده‌بیست سال تجربه آموخته است تعلیمات مدنی می‌نویسد — از این تعلیمات مدنی‌های کلیله‌دمنه‌وار که خودمان هم در دوران تحصیل‌مان از دست آنها شکایت به‌دادار برده‌ایم. یک استاد دانشگاه تهران برای پنجم و ششم تاریخ و جغرافی می‌نویسد و یک عدهٔ دیگر که در تهران نشسته‌اند برای بچهٔ آذربایجانی کتاب اوّل می‌نویسند و در آن «آذر» و «دارا»ئی تصویر می‌کنند که مبل نشین هستند (که برای غالب شاگردان من لفظ «مبل» مفهوم نیست) و در روی میز با کارد و چنگال غذا می‌خورند. اگرچه کلامم نارساست ولی گمان دارم تا اندازه‌ای منظورم را روشن کرده‌ام. درصورتی که این توضیح‌ها قانع کننده نباشد، دستور فرمایید در ادارهٔ فرهنگ به‌خدمت برسم و عرایضم را برسانم. این که نتوانستم همین روز به‌خدمتتان برسم، به‌علّت این بود که بنده خیلی مقید هستم به‌این که در اوّلین ساعت اولین روز درس خودم در کلاس باشم و شاگردانم اوّل‌بار مرا در کلاس ببینند و تکلیف‌شان روشن شود و بدانند که با چه جنسی سروکله خواهند زد. ممکن است گفته

شود که این هم فقط تظاهر و زاهدنمایی است و فلانی تنها نظرش استفاده از چند ساعت بیکاری کلاس اوّل است. برای ناگفته گذاشتن این گفته، دو پیشنهاد به‌عرض می‌رسد: ۱. دو کلاس را برعهده‌ام بگذارید که اداره کنم؛ در یکی صبحها تدریس کنم در دیگری عصرها — قول می‌دهم که از عهده‌اش برآیم. ۲. تدریس قرائت فارسی و انشای فارسی یکی از کلاس‌های دورهٔ اوّل دبیرستان را برعهده‌ام بگذارید بی‌هیچ چشمداشتی. سعی می‌کنم که معلم فارسی و انشای خوبی باشم و به‌شاگردان خواندن و نوشتن فارسی یاد بدهم و آنها را به‌خواندن کتابهای خارج از درس عادت دهم. ببخشید که وقتتان را گرفتم و سرتان را درد آوردم.

آقای... کفیل محترم دبیرستان...

خواهشمند است در تعیین موادی که این‌جانب باید تدریس کند و تنظیم ساعات تدریس مواد یک کم سرعت نشان داده شود.

وقتی که آقای... مرا زورکی توی این دبیرستان می‌چپاند، شما و ایشان می‌گفتید که دبیرستان باید از وجود من استفاده کند. اما وقتی برنامهٔ دبیرستان تنظیم شد و موادی تعیین گردید که اینجانب تدریس کنم، معلوم گردید که این تعریفها همه‌اش دلخوشکنک بودند. به‌هرترتیب بود، من با همهٔ عدم تمایلی که از «دبیرستانی» بودن داشتم خودم را با آن برنامه سازگار کردم. لیکن حالا باز در فکر تغییر برنامه هستید و قرار است برای من مواد دیگری تعیین شود که تدریس کنم. اینها هیچکدام درحال من اثری ندارند. چون وقتی آدم از شهری بدش آمد و ناچارش کردند که در آن شهر زندگی کند تمام محله‌های آن شهر برایش یکسانند. ولی چیزی که برای من اهمیت دارد این است که هرچه زودتر معلوم گردد که من باید در کدام محلهٔ این شهر ساکن باشم تا از بی‌تکلیفی نپوسم.

معلم دبیرستان...

ادارهٔ محترم...

هرچند که جسارت است، لیک ناگزیرم درمورد نفت مصرفی کلاس خودم چند کلمه‌ای

به‌عرض برسانم:

طبق دستور ادارهٔ محترم — آنطور که مدرسه به‌ما می‌گوید — قرار است روزی نیم من نفت به‌هر کلاس داده شود، تا هم قبل از ظهرها و هم بعد از ظهرها در کلاس سوخته شود و گرما دهد. امّا این جانب در عمل می‌بینم که این نفت به‌زحمت تکافوی مصرف قبل از ظهر کلاس را می‌دهد، و در بعد از ظهر، شاگردانم و خودم مجبوریم پالتو بپوشیم — که عدّهٔ بیشتری ندارند — و کلاه سرمان بگذاریم، و تازه امکان درس‌دادن و خواندن آنطور که در اطاق گرم یا دست‌کم نیم‌گرم و راحت میسّر است به‌دست نمی‌آید. خاصّه که کلاس این جانب طوری است که بعد از ظهرها آفتاب در آن پیدایش نیست. و وای از روزی که هوا ابری باشد و مختصر سردی نیز در هوا احساس شود — حالا گرفتیم که هیچوقت برف نخواهد بارید و یخبندان وجود نخواهد داشت. از طرفی این جانب مجبورم هرچند دقیقه یک‌بار برای تهویهٔ هوای اطاق، یکی از پنجره‌ها را بازکنم یا نصفی از یکی را همیشه بازگذارم؛ و این خود تقاضایش مصرف بیشتر نفت است که مرحمت نمی‌شود.

من خودم یک پیت نفت تهیه کرده‌ام و در کلاس گذاشته‌ام بخاطر اینکه از نفت مصرفی روزهای گرم کش بروم و برای روزهای سرد ذخیره‌ای داشته باشم اما می‌دانم که این علاج درد نیست.

توجه می‌فرمایید که تازه‌شدن هوای کلاس این جانب از واجبهاست چون یک‌عدّه بچهٔ قدونیمقد اجتماع ندیده‌اند و من، و یک کلاس دوپنجره‌دار، که از کف اطاق دومتر بالاست. بچه‌ها هم زبان سرشان نمی‌شود، هرچند هم که صریح با ایشان صحبت شود و گفته گردد که «النظافت من الایمان» گوششان بدهکار نیست و نمی‌توانند که هوای کلاس را آلوده نکنند و تمیز بنشینند. من خودم از ادارهٔ محترم تقاضایی ندارم، لیکن تقاضای کلاس حقیر این است که دستور داده شود نفت بیشتر به کلاس من داده شود.

با تقدیم احترام، آموزگار کلاس اوّل دبستان...

ص. بهرنگی

٣

برادر:

این چیزی است که ماهی پیش از این گفته‌ام. نمی‌خواستم که کسی آن را بخواند یا بشنود، در یک عالم... از دهنم پرید و برای جمعی خواندم. بعد در راه برای... که پرسید «شعری که خواندی از که بود؟» خواندم. حالا هم تو می‌خوانی؛ نمی‌دانم که می‌توان شعرش نامید یا نه. امّا این مسلم است که احساس من است؛ احساس خود من، دروغی نگفته‌ام. چندی پیش هم با ناسی عوضی، برای ماهنامهٔ **پویش و جویا**[1] فرستاده‌ام، که شاید چاپش کند. این، آن چیز است:

کوه مُرده
آسمان مُرده

***

به تخته سنگ ساحل بسته مردی
زو نفس هرگز نمی‌آید
نگه در دور دست تیرهٔ دریا
دل به‌سودای سوادی در افق گم
سر، سری پر شور و غوغا

***

چیست آن سودا و این سر؟
این سر پر شور و غوغا رفته بر بادی
کش نه چیزی، جز خیال زادن اندر بستر مرگش
وان دگر سودای عشقی سر کش و میلی نه پایانش
کِش به کشتی اندرون
اعوان شیطان
می‌برند همچون اسیری
سوی زندانش

***

کوه مُرده
آسمان مُرده

۱. ماهنامه‌ای با چنین نام، در آن زمان، قرار بوده منتشر شود که البته، نشده است.

توی دبیرستان گاوگان، من هستم و... هست و... و...، که کم‌وبیش با هر کدام آشنایی‌ها و چیزهایی داشته‌ای. دبیرستان در دست خودمان است. آقا بالاسری نداریم؛ حسابی، مثل گاونر، کار می‌کنیم. درس می‌گوییم. ... کفیل دبیرستان است، ... معلم فیزیک و شیمی و ریاضیات است. ... هم طبیعی و فارسی می‌گوید. من هم عربی و فارسی و انگلیسی می‌گویم. شاگردان را غیرمستقیم متوجه می‌کنیم که معلمان سابقشان چقدر خرشان کرده بودند و گولشان زده بودند. آنها هم عصبانی می‌شوند.

نزدیکی‌های گاوگان — به‌فاصلهٔ پانزده دقیقه پیاده‌روی — دهی است دیزج نام. خانهٔ من توی همین ده است. تنهای تنها هستم. از کتاب‌خواندن خسته شده‌ام. می‌خواهم مردم را مطالعه کنم. باور کن که از کتاب‌خواندن خسته شده‌ام. میل دارم که بخوانم، اما نمی‌توانم. ماهها‌ست که کتابی را از سر تا آخر خوانده و تمام نکرده‌ام. در نوشتن هم تنبل و بی‌حوصله هستم.....

.....

یادداشت کوچولویی فرستاده بودی که نمی‌دانم از شیرینی قلم — مثلا — ترس برت‌داشته. مواظب باش که نرم‌نرمک به‌زمین گذاردت که تخم لق نشوی. می‌بخشی که شوخی و جسارت کردم. این روزها شوخی‌هایی هم که آدم با کس و آشنا می‌کند، جلف و زننده از آب درمی‌آید. گویی می‌خواهد فحش بدهد.

شمارهٔ تازهٔ **آرش** این روزها منتشر خواهد شد؛ برایت می‌فرستم. پس از مطالعه می‌فروشی‌اش. دراین شماره... و من هم چیزی نوشته داریم؛ دوتایی با هم چیزی نوشته‌ایم دربارهٔ بعضی از امامزاده‌های تبریز، با عکسها و شواهدی از کتابهای قدیم. ممکن است چاپش کنند. مجلهٔ **معلم** هم دوباره در تبریز چاپ می‌شود، گویا به‌میانه هم فرستاده‌اند که رییس فرهنگ پاکت را نگرفته و رویش نوشته: گیرنده در اینجا نیست، و برش گردانده. ... که می‌شناسی‌اش، آخرش خود به‌زبان آمد و از من و... چیزی خواست. در شمارهٔ آخرش، که این روزها زیر چاپ خواهد رفت من چیزی نوشته دارم. و... ترجمه کرده دارد.

از بابت آن داستانِ «تلخون» نام هم صدوشست تومانی حوالهٔ من است که هنوز وصول نشده است. کسی از نویسندگان **کتاب هفته**، ... نام، به‌ابن‌سینا آمده بوده و گفته بوده که فلان و فلان است. وکالتی، به‌نام کسی در تهران، لازم است که پول وصول شود؛ که هنوز نشده است. ازقرار، صفحه‌ای ده‌تومان مزد می‌دهند — بد پولی

نیست.

کتاب **سرگذشت مادر** را اگر به‌آنجا برسد، بخوان؛ مال یکی از دوستان است که ابن‌سینا منتشر کرده است.

جمعه ۴۲/۹/۱۵

صمد

برادر:

امیدوارم که خوش و خرّمید و ناراحتی ندارید؛ البته بنا به‌زعم خودتان. چون ممکن است درحالی که شما فکر می‌کنید که خوش و خرّمید و ناراحتی ندارید، دیگری که درشرایط دیگری و با افکار دیگری زندگی می‌کند و ناظر زندگی شماست، شما را ناخوش و افسرده و ناراحت بینگارد. همانطورکه ممکن است شما کسی را خوش و خرّم بینگارید، درحالی که به‌زعم خود او، ناراحتی از سر و رویش بالا می‌رود. پس درستتر است اگر بگویم: امیدوارم که بنا به‌زعم خود خوش و خرّم باشید و ناراحتی نداشته باشید. جفتتان را هم می‌گویم.

فرهنگ عمید دوجلدی در بازار تبریز فعلا موجود نیست، امّا سفارش کردم که از تهران بخواهند و ممکن است برایتان بفرستم. نمی‌گویم که تا چند روز بعد خواهم فرستاد؛ چون خودم هم نمی‌دانم. همین قدر بدان که درفکرش هستم.

کلاسهای شبانهٔ دانشکده ادبیات دارد تشکیل می‌یابد. این که گفتم حتمی است. منتها چند روز دیگر هم طول می‌کشد. گفته می‌شود که دانشجویان کلاسهای شبانه را از میان ذخیره‌های کنکور تابستانی انتخاب خواهند کرد. دراین صورت به‌تو هم نوبت می‌رسد. حتی می‌توانم بگویم که نوبت تو هم رسیده است. امّا فکر می‌کنم که برایت بی‌تفاوت باشد که حق ثبت‌نام داشته باشی یا نه. چون وضع تو اجازه نمی‌دهد که زود زود به‌تبریز بیایی و درس بخوانی. مگر این که دری به‌تخته بخورد و منتقل شوی. آن‌وقت نانت توی روغن خواهد بود. و شاید هم به‌تبریز منتقل بشوی. حتماً طرح آقای... را دربارهٔ انتقال کارمندان مطالعه کرده‌ای. اگر این طرح به‌موقع عمل گذاشته شود، از امسال، می‌شود گفت که تو هم نصیبی از این نمد خواهی برد.

البته تشکیل کلاسهای شبانه توأم با شرایطی است که چندان مهم نیستند. ازجمله یکی ازشرایطش پرداخت شهریه‌ای درحدود پانصد تومان درسال است.

در تهران مؤسسه‌ای بازشده است که امکان دارد بوسیلهٔ آن مطابق برنامهٔ

دانشگاههای...[۲] و امریکا، در هر رشته‌ای که آدم بخواهد، از راه مکاتبه، تحصیل کرد. در تبریز عده‌ای نام‌نویسی کرده‌اند. من منتظر اطلاعاتی بیشتر هستم که در یک رشته نام‌نویسی کنم. بعدها، برایت توضیح بیشتر می‌دهم تا تو هم در یکی از رشته‌ها اسم‌نویسی کنی. من درنظر دارم که حقوق بخوانم.

این نامه را درجواب نامه‌ای که به‌خانه نوشته بودی، برایت فرستادم.

گفته بودم که برایت گاهگاهی مجلهٔ **فردوسی** خواهم فرستاد و نفرستادم. علتش این است که در «فردوسی» دیگر «فردوسیّت» نمانده. چیزی که آدم آن را، مثل سابق با اشتیاق بخواند، تویش پیدا نمی‌شود. تمام کسانی که در آن مقاله می‌نوشتند، ترکش کرده‌اند. معلوم نیست چرا. تنها دکتر محمود عنایت است و با یک گل بهار نمی‌شود. آدم وقتی به‌یاد دوسه سال پیش از این می‌افتد، وقتی فردوسی به‌صورت روزنامه منتشر می‌شد و سه‌ریال بود، افسوس می‌خورد. کو آن «آشنا» کو آن «عهاد»؟ (ایرج پزشکزاد، دکتر عسگری) کو آن «دکتر کاووسی»؟ و کو آن «بهروز فربود»؟ و دیگران؟

برای...، نامه‌ای بنویس. بچه هستند و نادان. فکر می‌کنند که نامه نوشتن یعنی این که من شما را دوست دارم و حاضرم بخاطر شما کشته شوم، و نامه ننوشتن یعنی این که من از شما متنفّرم و بیزارم و می‌خواهم که سر به‌تنتان نباشد. اگر توهین به‌حیوانات بی‌آزار و پرکار و بردبار و کم‌توقع نبود، می‌گفتم خر هستند. بشر با این کثافتکاریها، که اگر یک هفته کونش را مسدود کنی گندش از دروبام بالا می‌رود، کار را به‌جایی رسانده که آن را که به‌زعم خود نفهم است به «خر» تشبیه می‌کند — خرِ به‌آن پرکاری و بردباری و کم‌توقّعی. راست است که به‌قول سوفوکل، درام‌نویس بزرگ یونان قدیم، انسان شاهکار طبیعت است اما بعضی‌وقتها می‌شود که آدم از هرچه بشر است بیزار می‌شود. البته روی سخنم با شما نیست. این تجربهٔ زندگی من در این سرزمین «پشگل و خر» یا به‌قولی «گل و بلبل» می‌باشد.

[تاریخ و امضاءِ نامه پاره است.]

برادر: این را به‌دوستی می‌نوشتم، فکر کردم که دونسخه کنم و یکی را هم برات

۲. در اصل، حذف شده.

بفرستم. کردم و فرستادم.

... عزیز در نامه‌ات رویم را می‌بوسیدی، لبهایت را روی صورتم احساس کردم. همان بوسه‌ای بود که در ایستگاه راه‌آهن تهران ازم برداشته بودی. یادت می‌آید؟ نامه‌ات وقتی به‌دستم رسید که از ده برگشته بودم. دنبال چیزی می‌گشتم که پُرم کند. خالی بودم. نامه‌ات را بردم و در خانه خواندم، ناگفته نگذارم که وقتی توی ماشین نشسته بودم و به‌تبریز می‌آمدم، پیش خود می‌گفتم که کاش نامه‌ای ازت برایم برسد. یا کاش نامه‌ای به... بنویسم. نگو که نامه‌ات رسیده و در ویترین کتابفروشی چشم به‌راهم است.

... عزیزم، غم واندوه همیشه بوده است — شاید روزی برسد که نباشد، امّا پیش از این برای بشر همیشه غم بوده است. نگاه کن، بشر از هرطرف در غم محاط است: خدا با جهنمش — که وصفش را جابجا توی قرآن آورده — بشر را می‌ترساند، زلزله‌ها، آتشفشانها، سیل‌ها، رعدوبرق و... همگی بشر را می‌ترسانند و زندگی را برایش تلخ می‌سازند. اما اینها هیچکدام مهم نیستند. آنچه بشر با دست خودش می‌آفریند و با آن زندگیش را تلخ و اندوهگین می‌کند بالاتر از اینهاست. از وقتی که چشم گشوده‌ایم با این کلمه‌ها آشنا شده‌ایم: دروغ، فریب، حیله، ریا، خیانت، نامردی، پستی، بی‌وفایی، چاپلوسی، ناجوانمردی، نمک‌نشناسی، ناآدمی،... اینها را دیگر هیچ خدایی برای ما نفرستاده است. هیچ زلزله و آتشفشان دروغگو و خیانتکار نیست، اینها را ما خودمان می‌آفرینیم. وقتی کسی از این کلمه‌ها بدش آمد و خواست که همه بدشان بیاید و دید که همه دودستی چسبیده‌اند به‌این کلمه‌ها و آنها را ستایش می‌کنند، از همه بدش می‌آید. همان‌طور که تو و من از همه متنفّریم. راستش را بخواهی من، گاهی اتفاق می‌افتد، که فکری می‌شوم پاشوم و توگوش پدرم بخوابانم. گاه می‌شود که دوست دارم به‌مادرم فحش بدهم. بعد، می‌گویم این بیچاره‌ها چه تقصیری دارند؟ آدم مجبور است همیشه از بشر متنفّر باشد. بقول آن نویسندهٔ بزرگوار: «... چاره چیست؟ انسان؟! انسان مجبوره از بشر بدش بیاد تا زمانی که بتوان او را بی هیچ قیدوشرطی ستایش کرد، زودتر فرا برسد. کسی را که مانع زندگی است و دیگران را برای کسب عزت و آسایش خود می‌فروشد، باید معدوم ساخت.» سعی کن به‌غمت عادت کنی. من می‌گویم درعین حال که زندگی احمقانه‌ترین و بی‌مزه‌ترین چیزهای موجود است، می‌شود به‌آن عادت کرد و با نوعی بی‌اعتنائی به‌بود و نبودش، آرام زیست. نگاه کن، مرا از آذرشهر به‌گاوگان فرستادند، ۲۴۰ تومن از حقوقم کسر

کردند، که چرا در امور مسخرهٔ اداری دخالت کرده‌بودم. اما باور کن من به‌این کارها بقدری بی‌اعتنا بودم که اصلا فکرش را هم نمی‌کردم. بمحض این که به‌گاوگان رسیدم شروع به‌کار کردم. مثل یک‌گاو پرکار، درس دادم. بعضی‌ها تعجب می‌کردند که چرا با این همه ظلمی که بت رسیده، باز هم جانفشانی می‌کنی؟ این آدمها فقط نوک بینی‌شان را می‌دیدند، نه یک‌قدم آن‌ورتر را. خودم را با گاوگان عادت دادم و بی‌اعتنا، کار کردم. حالا هم در دهی به‌نام دیزج اتاقی کرایه کرده‌ام و شبهایم را در آنجا می‌گذرانم. قصه‌های محلّی آذربایجان را جمع‌آوری می‌کنم. من آنقدر شعور ندارم که حرفم را بفهمانم. بهتر است از قول آن آدم باشعور بشنویم که گفت: «... با وجود این در ابتدای زندانی‌شدنم، چیزی که بر من بسیار ناگوار می‌آمد، این بود که افکاری مانند افکار یک انسان آزاد داشتم. مثلا آرزو می‌کردم کنار ساحل باشم و بطرف دریا پیش بروم، و... ناگهان حس می‌کردم که چقدر دیوارهای زندانم به‌هم نزدیک است. اما این حالت چند ماه دوام یافت. پس از آن، جز افکار یک زندانی را نداشتم: منتظر گردش روزانه‌ای می‌ماندم که در حیاط انجام می‌دادم، یا به‌انتظار ملاقات وکیلم می‌نشستم. ترتیب بقیهٔ اوقات را هم بخوبی داده‌بودم. آنگاه غالباً فکر می‌کردم که اگر مجبورم کنند در تنهٔ درخت خشکی زندگی کنم، و در آن‌مکان هیچ مشغولیّتی جز نگاه‌کردن به‌گل آسمان بالای سرم، نداشته‌باشم، آنوقت هم کم کم عادت می‌کردم. آنجا هم به‌انتظار گذشتن پرندگان و ملاقات ابرها وقت خود را می‌گذراندم...» (کتاب **بیگانه**، آلبر کامو: جزو کتابهای جیبی است، گیر بیاور، بخوان.)

سعی کن بی‌اعتنا باشی، اما نه‌این که کار نکنی و بیکاره باشی‌ها. غرض رفتن است نه رسیدن. زندگی کلاف سردرگمی است، به‌هیچ جا راه نمی‌برد، امّا نباید ایستاد. با این که می‌دانیم نخواهیم رسید، نباید ایستاد. وقتی هم که مردیم؛ مردیم بدرک!

غم و اندوهت هم مال همه است، ببین حتی همشهریهای بیسواد ما هم می‌دانستند که غم یعنی چه؛ با آن آشنا بوده‌اند. یکی از «بایاتی[۳]»های آذربایجانی این است:

گه گئداخ داش بولاغا

۳. دوبیتی آذربایجانی

سویی سرخوش بولاغا

بیرین سن دی، بیرین من

تؤکاخ قان یاش بولاغا[۴]

می‌خواهد برود اشک خون بگرید. شبی در خانهٔ یکی از دوستان..... بودیم. قشنگ خوش بودم. اتفاقی افتاد. مادری بچهٔ سه‌سالهٔ اوگه‌ای‌اش[۵] را کتک زد. با شوهرش دعوا کرد. من بهانه دستم افتاد، در آن..... زدم به‌گریه. چه گریستنی! مثل اینکه دلم چرک کرده‌بود. چرک و خونابه بیرون می‌ریخت. بچه‌ها را دورم جمع کرده‌بودم و های‌های می‌گریستیم، کوچولوها هم با من. آمدند و گفتند ائله است و بئله است، گریه نکن؛ نکردیم. سه‌سالی می‌شد که من گریه نکرده بودم. حتی در مرگ کوچولوی برادرم که یادت می‌آید یک‌قطره اشک نریختم. مرگ‌ومیر را مهم نمی‌دانم..... آن روز چه گریستنی کردم. خوب سبک شدم.

حرف آخر من این است: با این کثافتی که توی زندگی است، حرف آن آدم را قبول دارم که در همان **بیگانه** می‌گوید: «... فهمیدم مردی که فقط یک روز زندگی کرده باشد، می‌تواند بی هیچ رنجی، صد سال در زندان بماند؛ چون آنقدر خاطره خواهد داشت که کسل نشود.» بیک معنی، این هم خودش بردی بود.

از آن لایحهٔ استخدامی مسخره هم ما چیزی نمی‌دانیم؛ هرچه است در آنجاست.

خوش باش، دوست تو صمد بهرنگی

۴۲/۱۰/۲۶

برادر، ببخش که نتوانستم نامهٔ جداگانه بنویسمت، و رونوشت نامهٔ دوستی را برایت فرستادم؛ چه مانعی دارد؟

صمد

دوست عزیزم، اسدآقا: (به‌نظر من دوستی گرامیتر و محکمتر از برادری است. دفعهٔ آینده، آقا... هم نخواهم نوشت.)

همین‌طوری نشسته‌بودم و کشوی میزم را جستجو می‌کردم که چشمم

۴. بیا برویم سرچشمهٔ سنگی / چشمه‌ای با آب سرخوش / با یکدیگر درد دل کنیم / و اشک خون برچشمه بریزیم.

۵. ناتنی.

به‌نامهٔ تو افتاد. بعضی جاهایش را خواندم. و دیدم که مثلا **مادام بواری** را خریده‌ای و خواسته‌ای برایم بنویسی که من نخرم. یک‌دفعه با خود گفتم خوب است نامه‌ای برایت بنویسم و نوشتم. این است که دارد می‌آید. حالا نمی‌دانم چه مطلبی برایت خواهم نوشت اما اطمینان دارم که تا دو طرف این کاغذ را پر نکنم، قلمم توقف نخواهد کرد.

این کتابها را که کیهان به‌نام «کتاب کوچک» منتشر می‌کند، بخوان. خریدی هم که مانعی ندارد. بخصوص دوتای بعد را به‌نام **خزه** و **ساعت ۲۵** که من هم خوانده‌ام. البته خودم نخریده‌ام از دوستان به‌امانت گرفته و هرسه را خوانده‌ام. این آخری یعنی «خزه» که پاک غوغاست. تا این دقیقه (ساعت ۱۰ روز شنبه ۴۱/۱۰/۱۵) ۲۰۶ صفحه از این کتاب خوانده‌ام. درحقیقت لذت برده‌ام.

از دانشکدهٔ شبانه قطع امید کن. نه‌تنها تو بلکه آنهائی که در تبریز هستند هم باید قطع امید کنند. کارش به‌جائی نرسیده و دست داوطلبان هم به‌جائی بند نیست. خودت را برای سالهای بعد آماده کن.

نوشته بودی **کتاب هفته** را می‌خری. عیب ندارد. بخر و بخصوص بخوان. یک چیزی برایت توصیه کنم. یعنی نویسنده‌ای را برایت معرّفی کنم: حتماً در کتاب هفته به‌اسم «غ. داود» برخورده‌ای. این اسم را کم اسمی حساب نکن. داستانهایش را با ژرفی بخوان و حظ کن، که عجیب آدمی است. در **علم و زندگی** چیز می‌نوشت. تنها کافی است «اندر احوال چهارده‌سالگان» او را در این مجلّه (**علم و زندگی**) به‌یادآوری و به‌قدرت قلمش پی ببری. نمی‌دانم این را خوانده‌ای یا نه. اگر هم نخوانده‌ای عیب ندارد و از—از اوّل نامه تا حالا یک‌ثانیه توقف کرده‌ام، آن هم برای برگرداندن صفحه بوده است—این آدم یعنی غ. داود پس از حدسیاتی که من زده‌ام و پس از جور کردن قراین و مقایسهٔ بعضی نوشته‌ها همان دکتر غلامعلی سیّار از آب درمی‌آید که باسواد آدمی است و فعال. ترجمه‌های معروفی دارد. کافی است ترجمهٔ **گرسنه** را بخوانی و بدانی که چیست. این کتاب مال کنوت هامسون نویسندهٔ سوئد است که بعضی از داستانهای کوتاهش را حتماً در **کتاب هفته** خوانده‌ای. مقالات دکتر در **راهنمای کتاب** بیشتر منتشر می‌شود. البته مقالات ادبی و تحقیقی‌اش.—در این‌جا یک‌بار، نامه را از اوّل تا این‌جایش خوانده‌ام و دیده‌ام مثل این است که می‌خواهم توقف کنم و چیزی ننویسم. امّا اگر این کارا بکنم به‌قولی که در اوّل نامه‌ام داده‌ام پابند نخواهم بود و یک‌چهارم صفحهٔ کاغذ سفید خواهد ماند. بنابراین

یک چیزهای بی‌فایده‌ای برایت می‌نویسم:

عمید را برایت فرستادم، حتماً دریافت کرده‌ای و خانم هم می‌گفت که با تلفن گفته‌ای.

آقا کار می‌کند. یعنی بیست روز است که کار می‌کند.

این جا نگرانی نیست، خوش باشید.

خانهٔ تو را به‌آدم دیگری به‌اجاره داده‌ایم با تفاوت معامله‌ای البته، که در نامهٔ خودشان برایت می‌نویسند. من خوب خبر ندارم. همهٔ کارها را خانم انجام داده است.

احوال فاطمه و اکرم‌خانم را بپرس.

خودت هم سلام... را که از دوستان سابقت هستند، قبول کن.

مرحمتیز آرتیق[۶] — دوست تو

تبریز ۴۱/۱۰/۱۵ ص — بهرنگی

کف، مف، حال، احوال، محوال؟ نجه‌سن[۷]؟ یاخجیسان بالا، خوشسان[۸]؟ نامه‌ات رسید؛ آن که توش صورت کتابها را نوشته بودی. یادت که هست؟ خیلی وقت پیش از این رسیده، می‌شود گفت ده روز. شاید هم بیشتر از ده روز. از ادارهٔ فرهنگ تبریز به‌وزارت پیشنهاد شده که حکم انتصاب مجدد برایم صادر شود. به‌وزارت هم فرستاده‌اند. ... هم آنجاست و یک کس دیگر از دوستان. سفارش کرده‌ایم که سری بزنند به‌وزارت و کارش را بکنند. ترفیع رتبهٔ من هم هست. بعدش هم تبدیل سمت. هنوز تو تبریز ول می‌گردم. کتاب می‌خوانم: بیشتر وقتها. گاهی هم مثلا مشق نویسندگی می‌کنم. قلم می‌زنم. ماشاءالله. چشم بد به‌دور. **مهد آزادی** شاید دوسه هفته‌ای نباشد یعنی اختلافی پیش آمده است بین... و روزنامه‌چی. سر تنظیم صفحه که از خودشان چیزهائی داخل نکنند و تصرف هم که اصلا نباید بکنند، می‌کنند. شاید جُنگی چاپ شود در تهران به‌پول..... و من و چند همولایتی دیگر. اگر بدانی چه اسم قشنگی انتخاب شده است، غش می‌کنی. فکر کن. حدس (یا حَدث) بزن. نتوانستی؟ بس که نام خوب و بکری است:

۶. مرحمت زیاد! ۷. چطوری؟ ۸. خوبی عزیز، خوشی؟

«ساوالان». آره، همان که تو کتاب‌ها به‌نام کوههای سبلان (که در قبال ساوالان بی‌مزه هم هست) خوانده‌ای. **جُنگ ساوالان**. یادت باشه. هنوز یکی دوماه طول می‌کشد. فصلی خواهد بود. هرسال چهارتا. هنوز ریشه نگرفته. حرف باشه پیش خودت. بعدش که مسلم شد و کارش راه افتاد، باز می‌نویسم. شمارهٔ مخصوص **اندیشه و هنر** را دیدی؟ ویژهٔ آل احمد بود. ... هم فحش نامه‌ای نوشته بود به **ایلخچی** دکتر. در **فردوسی** هم جوابش را دادند و باشد دوتا جواب دیگر از تبریز، که ارسال شده‌اند، چاپ شود. البته نباید گول **اندیشه و هنر** ویژهٔ آل احمد را خورد که بیشتر خواسته‌اند مسخ‌اش کنند تا تجلیل.

از بیکاری و کتاب‌خواندن خسته نشده‌ام، اما خیلی عجله دارم که حکم از وزارت برسد. می‌دانی برای چه عجله دارم؟ خیلی وقت است که دعوا نکرده‌ام. یک عالم حرف و دق‌دلی هم دارم که می‌خواهم بروم سر..... باید بدانی که اصلا مایل نیستم بیایم به‌آذرشهر. اما دوپا را در یک کفش خواهم کرد که می‌خواهم بیایم به‌آذرشهر. او هم که نخواهد آورد که..... نمی‌گذارد ما پایمان را به‌آذرشهر بگذاریم. خرده‌حسابهای قدیمی. و آن‌وقت شاید تو اداره — مثلا — بست بنشینم. اگر پا داد خواهم رفت به‌یک ده که تنها خودم باشم و شبها هم همانجا بمانم یک صیغه‌میغه‌ای گیر بیاورم که البته فقط (!) ظرفها را بشوید و ناهار بپزد. باور کردی؟ عجب آدم ساده‌ای! یک می حسابی خواهیم زد شبی که تمام پولهایم را از اداره بگیرم؛ شاید در یکی از هتلها، جات را خالی می‌کنم. غصه نخور. کتابی که قرار بود بخرم، هنوز نخریده‌ام. عجله نکنید. راستی در تبریز می‌گویند چندصد نفر معلم دیپلم استخدام می‌کنند برای دهات اطراف. دراین‌صورت لابد چندصدنفر هم از اطراف به‌تبریز خواهند آورد. دوستی معلم می‌گفت در خیلی از مدرسه‌های تبریز معلم ناقص دارند. تقاضائی فلانی دیگرباره بنویس. اشک تمساحی، لابه‌مانندی راه‌بینداز، مانع ندارد، مثلا که اهل وعیالم وامانده، خودم درمانده، و سالهاست که خدمت صادقانه می‌کنم در دهات و جوانی شمع راه نوباوگان و از این قزعبلات. اگر سرداد سری به‌میانه می‌زنم برای گشتی در دهاتش. خیلی خوشم می‌آید. اینجا رفتم چند ده که دوستانی داشتم در آنجاها و معلم آنجاها بودند. گفتم می‌آیم ولی یقین ندارم. **کتاب انشاء** را آنجا دیدی؟ تبلیغ‌مانندی بکنی، بد نمی‌شود که چیزی از چاپ‌های بعدیش دربیاید. تو تبریز خوب فروش می‌رود. بچه‌ها هم دوست دارند. راست است که روشان خیلی کار نکرده‌ام و موضوع هم چیزگند و مسخره‌ای است، اما به‌حرئت می‌توانم بگویم که

بعضی قسمتهایش حتّی قابل استفادهٔ آقای آموزگاران خل و بی‌سواد ماست.

ورق بزنشان، خودت نخری‌ها! فکر نمی‌کنم که چیز نوشتنی داشته باشم. یک چیز ماند؛ دارم ترکی استانبولی را یاد می‌گیرم. پیشرفت خوبی کرده‌ام. از مجله و روزنامه‌هاش سر درمی‌آورم. خوش باش. اکرم و کاوه را سلام.

ساغلیقیلان[۹]

تبریز ۴۳/۷/۳۰ صمد

برادر: در منزل یکی از دوستان در آذرشهر هستم. زنش زائیده و با «خانم» نشسته‌اند تو اتاق دیگر؛ من هم این یکی اتاق. آخرین روز رمضان. غصه‌ام می‌شود که حالا رمضان و روزه تمام شد من دیگر....، پولی که از **آرش** فرستاده بودی رسید. شمارهٔ آل احمد هنوزگیرم نیامده. قرار است کیهان سفارش کند برایش بفرستند.... مایل است که با کتابفروشی آنجائی تو خریدوفروش داشته باشد. می‌گویم نامه‌ای هم بنویسید، یا بهتر است که شما نامه‌ای بنویسید و قصدتان را باش در میان بگذارید. این خوب است. **کیهان** پنجشنبه‌ها را می‌بینی یا نه؟ در صفحهٔ آذربایجان پنجشنبه‌اش چیزهائی خواهم نوشت دربارهٔ فلکلور آذربایجان. نظری بینداز. دیروز یک مقالهٔ مفصّل فرستاده‌ام به **باشاد**. شاید در این یکی دو هفتهٔ آینده چاپش کند. مقاله دربارهٔ کتابهای تربیتی ایران است و حرفها زده‌ام آنجا که به‌خیلی‌ها برخواهدخورد. در نظرم این‌گونه مقاله‌ها را — اگر پاداد — کتابی بکنم. البته هنوز بیش از دو مقاله نوشته نشده. بقیه تو ذهنم هستند. همهٔ مقاله‌ها دربارهٔ مسائل تربیتی و فرهنگی ایران، به‌ویژه مدرسه‌های روستاها و محیط‌های تربیتی از آن دیارها. آن را به **باشاد** فرستاده‌ام بخوانی می‌فهمی که می‌خواهم چه‌بگویم.

آقای... بازیک مجله پس داده‌وچه کثافتی وگهی. شاید آنجا دیده‌باشی. اگر کمی شعور داشت یک مجلهٔ مختصر آبرومندی می‌شد راه انداخت و دریغ که ندارد. روزنامهٔ **مهد آزادی** هم از دستمان رفته است و فحش‌ها و ناسزاها را تو دلمان تلنبار می‌کنیم. اما اگر باشاد آن را چاپ کند، بد نمی‌شود. آخرش باید بدانی که آنجا دوسه فحش حسابی داده‌ام، و... هم نصیبی کلان برده است. در دوسه جمله دست‌وپایش را جمع کرده‌ام وگفته‌ام که: تو اینی!

۹. بسلامت!

مقالهٔ آل‌احمد را در اینجا دیدم و خواندم. یاشا[10]. کتاب **طرح مقدماتی جامعه‌شناسی ایران** را دارم می‌خوانم، بسیار خوب است. سفارش کنید «شرکت نشر اندیشه» برایتان بفرستد. خواندنی است و در یادنگهداشتنی. نکته‌ای از آن نقل کنم تا بفهمی: «... درحالی که شهرهای تجارتی و صنعتی نقش و اثری مهم در تولید و توسعهٔ اقتصادی مملکت دارند، پاره‌ای از شهرهای دیگر که فقط به‌اعتبار مرکزیت اداری یا موقع سیاسی اهمیت حاصل کرده‌اند ثروت روستاها را به کام خود می‌کشند. وجود چنین شهرهای **طفیلی** موجب رکورد اقتصاد ملی می‌شود و مناطق روستائی پیرامون خود را از شکفتگی و برومندی بازمی‌دارد. ... و به‌سرهای کوه‌پیکری مانند هستند که بر تن ظریف کوچکی روئیده باشد و نیروهای حیاتی را از همهٔ اندامها ربوده و به‌خود اختصاص داده باشد. نموداری از اینگونه شهرها طهران است که نوزده سال اندکی بیش ۵۳۰،۰۰۰ جمعیت داشت و اینک از یک‌میلیون‌ونیم می‌گذرد.» (ص ۱۳) دیدی؟ از این نکته و مطالب تو کتاب فراوان است. بعلاوه دربارهٔ خانواده‌های ایرانی نیز بحثی مفصل دارد.

هروقت که گذرتان به‌تبریز افتاد آن فرهنگ انگلیسی به‌انگلیسی را هم بیاورید که بدهم به‌صاحبش و تو یکی دیگر با خود می‌بری. یادت باشد. یک دفعه یادم افتاد که خوب است فکر تو را از یک‌طرف راحت کنم. مقصود.....

.....

بس نیست؟ من که خفه شدم.

شب عید فطر ۴۳/۱۱

صمد

۱۰. زنده‌باشی!

۴

آقای یوسف عزیزم:

نامه‌ات را با اشتیاق خواندم. ببین داداش چه‌مدت درازی است که نه همدیگر را دیده‌ایم و کلمه‌ای حرف زده‌ایم و نه چیزی به همدیگر نوشته‌ایم. خط مرا تو ندیده‌ای، خط ترا هم من ندیده‌ام. اما حالا من از میانِ پیچ وخمِ کلمات کاغذ تو خودت را هم می‌بینم، و حظّ می کنم. مدتها بود که دلم برایت تنگ شده بود. یکی دوبار پیش خود خواستم از خانه‌تان آدرست را بگیرم و برایت نامه بنویسم، امّا رویم نشد. فکر کردم که منتظر نامهٔ شما بشوم بهتر است.

یوسف عزیز، تو نوشته بودی که غیر از من دوستی نداری که با او مکاتبه کنی، و درد دلت را پیش او بگوئی. عیب ندارد غصه‌اشو نخور، راست است. آدم بعضی‌وقتها حسّ می کند که احتیاج به همدردی دارد و اگر نتواند عقدهٔ دلش را باز کند کارش سخت خواهد بود. من هم اوقاتی برایم پیش می‌آید که حرفها از دهنم بیرون می‌ریزد، اما کسی را نمی‌یابم که آنها را به‌او بگویم. پیش خودم فکر می کنم و حرفهایم را حلاّجی می‌نمایم آنقدر که احتیاجم رفع بشود.

یوسف عزیز، نوشته بودی که ممکن است آق‌معلّم بشوی. من از صمیم قلب می‌خواهم که تو معلم بشوی. چون حدس می‌زنم که اگر مختصر تجربه‌ای بدست آوری از بهترین معلم‌ها خواهی شد. تو خودت تمام جوانب زندگی را دیده‌ای و می‌توانی وضع بچّه‌ها را بهتر از کسانی که از آغوش ناز برخاسته‌اند بدانی و برایشان دلسوز و مفید باشی. می‌دانی که مدرسه تنها جای معلومات یاددادن، مثل یک‌ودو می‌شود سه — یا دودوتا چهارتا و از این قبیل، نیست. مدرسه باید خیلی چیزها به‌بچّه یاد بدهد. معلم خود می‌تواند روح بچّه را عوض کند. قدرتی که در تربیت معلم نهفته است، قادر می‌باشد که دنیائی را عوض کند. باری از این مقوله بگذریم. اگر قسمتی شد و تو هم مزهٔ آق‌معلّمی را چشیدی، بهتر خواهی فهمید که اگر آدم معلم واقعی باشد چه قدرتی دارد.

پولش هم کافیست. یعنی اگر آن اشل تازه را پرداخت کنند که حالا نصف آن را می‌گیریم اوضاع روبراه می‌شود. باورکن معلمی بقدری با روح من سازگار است که نمی‌توانم بگویم. بخصوص کلاس اوّل را خیلی دوست دارم. آرزو می کنم که تا عمر دارم در کلاس اوّل درس بگویم. نمی‌دانی چه حظّی دارد. یک‌مشت بچهٔ معصوم سپرده‌اند به‌آدم که چیز یادشان بدهد. این خودش عالمی دارد که وقتی آدم فکر می کند می‌بیند آنقدر قابل اعتماد است که مردم بچه‌هایشان را که یکدقیقه حاضر

نمی‌شوند از چشم دور دارند به‌دست او سپرده‌اند. گفته‌اند آن‌جور که صلاح است با اینها رفتار کن. تربیت‌شان کن. اگر معلّم، معلم باشد می‌داند که چه جائی دارد. اما همه چیز در این خراب‌آباد ما مسخ شده است. معلّمهائی را می‌شناسم که... هستند.... درجه یک هستند. معلمی را می‌شناسم که از رسم دو خط سوازی عاجز است لیکن در دبیرستان رسم و نقاشی و خط یاد بچّه‌ها می‌دهد. معلّمهائی می‌شناسم که خوب است اسم آنها را از لیست آدمها حذف کرد.

نمی‌خواهم با این حرفها وقتت را بگیرم. اگر سه‌چهارسالی معلمی کردی می‌بینی. چیزها یاد می‌گیری که در هیچ جا ممکن نیست آدم یاد بگیرد.

یوسف عزیز، وضع من مثل سابق است. در آذرشهر خدمت می‌کنم. هفته‌ای دوسه‌بار هم به‌تبریز می‌آیم و به‌دانشکده می‌روم. درس می‌خوانم. امسال سال آخر است. از طرفی آخرین سال خدمت فرهنگی‌ام در خارج از تبریز می‌باشد. امیدوارم که سال آینده بتوانم در تبریز درس بدهم. مثل اینکه من زیاد از اندازه از خودم صحبت کردم. اجازه بدهید چندتا از شما پرسش کنم. شما که ممکن است معلم بشوید در تهران خواهید ماند یا جای دیگر استخدام خواهید شد؟ یکی هم اینکه چه‌جوری می‌خواهید استخدام بشوید؟ لطفاً برایم بنویسید.

آقای... را مدتهاست که ندیده‌ام. خبری هم ازش ندارم. به‌نظرم، امسال دانشکده را تمام بکنند. چون با هم وارد دانشکده شده‌ایم و دورهٔ هردو دانشکده هم سه‌سال است.

از دوستان دیگرمان—اگر یادتان باشد—آقای... و برادرکوچک او بود. ... آقا را دیروز در دکانشان دیدم. می‌گفت یکی‌دوماه است که در بانک ملی کار می‌کند. برادرش هم در دانشکدهٔ فنی است. آقای... یکی دیگر از دوستان، دوسه‌سال است که معلم شده است. درس می‌دهد. خوش به‌حالش که از اوّل استخدامش تو تبریز ماندگار شد و به‌اطراف اعزام نشد. برادران... هم به‌نظرم هردوتا افسر خواهند شد. یوسف عزیز یک دوست دیگر هم داشتیم. رنگش زرد بود. به‌نظرم آقای... نام داشت. پائین‌تر از محلهٔ ما می‌نشستند. حالا نمی‌دانم چکار می‌کنند. من هروقت ببینمش سلام می‌کنم و او هم جواب می‌دهد. یادت می‌آید چطوری من و تو و این آقای... و... آقا به‌دبیرستان تربیت می‌رفتیم و راههای آب مردم را باز می‌کردیم و تفریح می‌کردیم؟ من بارها آرزو می‌کنم که بتوانم مثل آن روزها گاه‌گاهی تفریح بکنم و بخندم. اما این کار مشکل به‌وجود می‌آید. یعنی دل آدم تنگ‌تر

از آنست که برای این‌جور تفریحات، برکنار از هر فکر و خیال، باز شود. فقط گاه‌گاهی، در آذرشهر وقتی که سه‌چهار معلم دور هم جمع می‌شویم، از اینجور تفریحات می‌کنیم. در این شب‌ها آنقدر می‌خندیم که خسته می‌شویم. کوچکترین اتفاق را برای خندیدن و قهقهه زدن بهانه می‌آوریم. در زبان آذربایجانی خودمان یک حرفی است، می‌گوئیم «قوری دلخوشلوق[1]»؛ ما هم راستی راستی که در این شبها صددرصد، «قوری دلخوشلوق» می‌کنیم. از هیچ همه چیز می‌سازیم. باور کن یوسف عزیز، اگر چنین شبهائی نباشد، آدم در این دهکده‌های ویران دق‌مرگ می‌شود.

یوسف عزیزم حالا که آدرس همدیگر را دانسته‌ایم بگذارید که بیشتر با هم مکاتبه و رابطه داشته باشیم. من هرچیز بی‌معنی و بی‌مقصود را هم برای تو خواهم نوشت؛ فقط بخاطر اینکه چیزی نوشته باشم. دلم می‌خواهد وقت داشتم برایت چندین صفحه می‌نوشتم. در فکر این هم نیستم که این همه صفحه را با کدام مطلب پرخواهم کرد. چون می‌دانم که اهمیّت حرف دوست در نظر دوست دیگر همان خود حرف است. چه مانعی دارد که من راجع به‌درختهای حیاط خودمان برات بنویسم. من همین قدر که حسّ می‌کنم این حرفها را برای دوست عزیزی می‌نویسم دلخوش و سرحال خواهم بود. حالا که نظری به‌نامه‌ام می‌اندازم و فکر می‌کنم که مدتی از وقتم را صرف تو کرده‌ام از خود راضی می‌شوم. هیچ از دستم برنمی‌آمد که قلم را به‌زمین بگذارم. امّا چه کنم که شب دیروقت است و صفحهٔ کاغذ هم دارد تمام می‌شود. با اجازهٔ شما، خداحافظی می‌کنم و برای خواب آماده می‌شوم.

شب به‌خیر

دوست تو: ص. بهرنگی

شب یکشنبه ۴۰/۹/۱۱ تبریز

یوسف عزیز:

باور می‌کنم که تنهائی و گرفتاری رنجت می‌دهد؛ نیز باور می‌کنم که نامه‌های مرا چند مرتبه می‌خوانی و دلی خوش می‌کنی. بخاطر این دو باور است که این دفعه نامهٔ مفصّلی برایت خواهم نوشت. وقتی نامهٔ مرا می‌خوانی سعی کن به‌خودت تلقین کنی که این حرفها را از زبان من می‌شنوی؛ یعنی مرا می‌بینی که جلوت نشسته‌ام و دارم وراجی می‌کنم. همانطور که من حالا ترا جلو رویم دارم و برایت سخن پرا کنی می‌کنم.

۱. دلخوشی خشک و خالی.

یوسف عزیز، از نامه‌ات پیداست که سخت دررنجی؛ در رنج تنهائی و گرفتاریها. برای این که فکر نکنی من سرحالم و کیفم کوک است تکّه‌هائی از یک دفتر خصوصی برایت نقل می‌کنم، بعد برسر سایر حرفها می‌روم. این تکّه‌ها را از یادداشتهای خصوصی خودم برایت نقل می‌کنم. تاکنون کسی این دفتر را ندیده، تو هم پس از خواندن این تکّه‌ها آن را فراموش می‌کنی. ببخشید که می‌خواهم از خودم حرف بزنم. خودنمائی نمی‌کنم؛ همدردی پیدا کرده‌ام و درد دل می‌کنم. این یادداشتها از دوسال پیش شروع شده‌اند و باید توجه کرد که در این دوسال تغییرات زیادی در فکر و اندیشهٔ من روی داده است. این تغییرات درمتن یادداشتها منعکس شده است.

(نقل از یادداشت تاریخ تابستان ۱۳۴۰)... لاشهٔ امید مبتذل را دردل خود دیده‌ام. امّا به‌نیروئی که در خود یافته‌ام امیدی نویافته‌ام و خود را بیشتر در فرهنگ‌ها غرق کرده‌ام و کتاب‌ها را ورق زده‌ام... گریه‌ام پیش خدا دلم را آرام کرده است و اشکهایم را که گونه‌هایم را قلقلک داده‌اند، دوست داشته‌ام. شب را آرام گذرانده‌ام و شبانه خواب دختری را دیده‌ام و بامداد که بیدار شده‌ام، آن‌هایی را که ازدواج می‌کنند احمق شمرده‌ام..... بارها درخلوت و تنهائی گوزیده‌ام، و هربارآن را از «هه‌هه»های جوانک رادیوئی که «دختر چشم دریا» برایش سینه چاک می‌کند، خوش نواتر یافته‌ام و آرزو کرده‌ام که بلندتر از اینها بگوزم. این کار را برای خود نوعی سرگرمی و دلخوشی قرار داده‌ام.

(نقل از یادداشت ۴۰/۶/۲۰)... حوصله‌ام فقط برای کتاب خواندن باقی است و بس. از بلند حرف‌زدن پدر، از زیاد حرف‌زدن مادر، باز هم از پرسش‌های پدر، ازگریهٔ پسر خواهرشلوغ و بی‌آرام، دلم آشوب می‌شود؛ می‌خواهم فریاد بزنم. چون اطاق خالی و دور از دسترس در خانه نداریم که خود را درآن‌جا محبوس کنم و تنها به کتاب و خودم بپردازم، دلم می‌خواهد که درست وسط حیاط منزلمان چهارتا پایهٔ بسیار محکم و بلند بود — به‌ارتفاع صدمتر یا دویست‌متر؛ بسته به کرم خداست. بالای آن اطاقکی قرار داشت و پلکانی طناب اطاقک را به‌زمین وصل می‌کرد.....

(نقل از یادداشت ۴۰/۶/۲۲)... مسخره کردن آن‌هائی که [چیزی در] چنته دارند یا ندارند و می‌خواهند آن را به‌زور عرضه دارند برایم بزرگترین دلخوشی است. میل دارم آن‌قدر قدرت داشته باشم که بتوانم با هجو و مسخره پایه‌های حکومت‌ها را لرزان بکنم و ادیبان و محققان را از جانشان سیر گردانم. ای کاش خدای بزرگ این قدرت را در نهاد من می‌نهاد.

(یادداشت تاریخ ۴۱/۱/۲۵ را باید یک‌موقع از اوّل تا آخر برایت بنویسم. اگر فرصت دست داد.)

(یادداشت ۴۱/۷/۲۸) دوسه روز پیش، درداستان «موسی و فرعون» تا آنجا که نوشته‌ام..... با تکیه بر انسان دوستی به‌جنگ فرعون فرستادم. خواستم بگویم که انسان دوستی را..... ترجیح می‌دهم.

(یادداشت ۴۲/۲/۱۴): دیشب ساعت ۹/۵ وقتی از...دم در منزلش جدا می‌شدم گفتم حالا دلم می‌خواهد کمی گریه کنم. گفتم: ها... من یک وقتی زیاد گریه می‌کردم..... آن وقتها امیدی داشتم..... از وقتی که امیدم ساقط شده دیگر گریه نکرده‌ام..... یک‌سال می‌شود..... گفت: چرا ساقط شده است؟ و مکثی کرد و افزود: این رشته سر دراز دارد. ها؟ گفتم: سر دراز دارد، شب به‌خیر!

(نقل از یادداشت ۴۲/۳/۹ آخرین یادداشت تا این‌ساعت) دوساعت تمام است که کوچه‌ها را خیابان‌ها را با دوچرخه می‌گردم؛ بی‌هدف، بی‌آن که بدانم چرا. حالا هم که به‌خانه برگشتم و پیش پنجره نشستم، کم مانده بود که گریه کنم. به‌خود گفتم: صمد نخواهیم گریست! چشمهایم از آب خالی شدند. محلهٔ ارمنی‌ها را گشتم. به‌قصد، راهم را طول می‌دادم که زیاد در بیرون باشم، بی‌هدف بودم. شاید هم زیاد بی‌هدف نبودم. شاید چیزی می‌جستم و نمی‌یافتم. چه چیزی؟ شاید دنبال زنی، دختری، همدمی می‌گشتم. شاید. از جلو دختران و زنان ارمنی که با پسرانشان و مردهایشان داشتند صحبت می‌کردند، می‌گذشتم و دزدکی به‌صورت دختران نگاه می‌کردم و پیش خود می‌گفتم و به‌خود تلقین می‌کردم که جلب توجه آنها را می‌کنم و آنها حتماً از سبیلهای من تعجب می‌کنند و شاید هم آرزوی همدمی مرا می‌کنند. چقدر احمقانه..... من احساس خودم را به‌آنها نسبت می‌دادم..... من پیش خود شرمم می‌آمد، یعنی بد می‌دانستم که آدم برود، قصد کند که درمحّله ارمنی‌ها پرسه بزند.....

یوسف عزیز دیگر بیش از این نوشتن فایده ندارد. باز هم از تو خواهش می‌کنم که مرا ببخشی که از خودم دم زدم. به‌تو می‌گویم یوسف که جلوم نشسته‌ای و داری می‌خندی و دستهایت را [به‌هم] می‌مالی و زود زود می‌گوئی: صمدآقا اصلا... صمدآقا اصلا... صمدآقا بیلیرسَن ناوار؟[۲]» یوسفم بگو چه چیز هست. بگو داداش.

خواهش می‌کنم یادداشتهای مرا فراموش کنی و به‌همان اندازه که برایت

۲. میدونی چیه؟

نوشتم قناعت کنی، آن هم تنها برای خودت — در این نزدیکیها عکسی برایت می‌فرستم. دلتنگ مباش..... کتاب تحلیلی **ادیان** اثر هاشم رضی را هم اگر گیر بیاوری بخوان، از همان قماش است. دوستمان... نامه‌ات را دید و بعضی جاهایش را خواند. خوشش آمد. امتحانات آخر سال مدرسهٔ ما هم درجریان است. دهانم برای ناهاری که می‌خوری و به‌مدرسه می‌روی آب افتاد. می‌دانی چرا؟ برای این که من تاکنون گوجه نوبر نکرده‌ام. لامصّب گوجه را به‌قیمت خون می‌فروشند؛ کیلوئی ۳۰ ریال. برای بازرس امتحاناتتان که شکمی گنده دارد یک توسری راست ودرست ازجانب حقیر نثار کن.

مین باشا یوسف‌جان

دوست تو صمد ۴۲/۳/۱۰

یوسف عزیز:

نامهٔ دوّمت را چند روز پیش دریافت کرده‌ام، اما امروز جوابش را می‌نویسم. خیلی تنبل هستم. راستی راستی پیش خود شرمنده می‌شوم که چرا برای نامهٔ پیشین تو جواب ننوشته‌ام. همیشه پیش خود می‌گویم که فردا حتماً نامه‌ای برای یوسف خواهم نوشت اما فردا می‌رسد و من هنوز فردا فردا می‌گویم. راستی که خیلی تنبلم. ازکنکور قبول نشده‌ای زیاد جای تأسف نیست. کسانی قبول نشده‌اند که کارشان ول‌گشتن و خیابان گز کردن است و عزیزدردانهٔ پاپاجانهایشان هستند و فکر نان و شکم نیستند. با وجود این مردود شده‌اند. تو با آن همه ناراحتی‌ات جرئت کردی و در امتحان شرکت کردی؛ خودش کار بزرگی است. پیروز کسی نیست که حتماً طبل به‌نامش کوفته شود و جارچی درکوچه و بازار بیفتد و بگوید که آی مردم بدانید و آگاه باشید که فلانی فلانجا را فتح کرد و فلان گنج را تصاحب کرد و... و... پیروز توئی که کوششت را کرده‌ای. در اینجا می‌خواهم چند کلمه‌ای از قول آقای محمدعلی اسلامی شاعر، نویسنده و مترجم معاصر ایران را برایت نقل کنم. او بهتر توانسته است منظور مرا ادا کند. این قطعه را ازکتاب **ایران را از یاد نبریم** برایت نقل می‌کنم: «... **هیچ روزگاری از این مردان** تهی نیست، مردان تنها رو و سرسخت به‌منزل نرسیده، کام نیافته، که خوشبختیها و بلند پروازیها و تن پروریهای دیگران را به‌چشم تحقیر می‌نگرند. **درون خود را از شعله‌ای مرموز و ناگفتنی روشن می‌دارند.** از بزرگان واقعی هر قوم که بگذریم، به‌لطف این گناهان است که زیبائیهای روح انسانیّت زنده می‌ماند و از دورانی به‌دوران دیگر انتقال می‌یابد. کسانی که از دایرهٔ خوروخواب پای فراتر نمی‌نهند، یا از فرط درماندگی

برمقام تکیه می‌کنند و در پول سعادت می‌جویند، هیچگاه از عالم اینان باخبر نمی‌شوند، هیچگاه به‌این موهبت نمی‌رسند که دریابند با گردن افراخته و **دل بارور زندگی کردن چه لذّتی دارد.**

در نهاد هر آدمی روزنه‌ای رو به‌روشنائی و بلندی است، ولی هر کس را این سعادت نیست که آن را بگشاید و از آن پنجره‌هائی سازد؛ تنها روانهای ممتاز، دلهای برگزیده و سرهای بیقرار از این راز باخبرند.

برای اینان چندان مهم نیست که فیروز شوند یا مغلوب گردند و از پای درافتند؛ اصل نبرد است، تکاپو در راه حقیقتی است و چه بسا که چشمداشت پاداشی نداشته باشند و کوشش آنها به‌هیچ‌گونه منفعتی نیانجامد. پاداش آنها رضایت درونی، لذت دریافتن و جستن است و اگر در پنجهٔ روزگار مقهور گردند، و اگر روزگار غالباً به‌کام نامردان و بیچارگان گشته است، چه باک؟ **همین بس است که خود آنان بدانند که از دیگران برترند.**»

یوسف عزیز خوشت آمد؟ هیچ فکر نمی‌کنی که نویسندهٔ بزرگوار دارد از دلت خبر می‌دهد؟ از دلی که همیشه جنگیده است و کمتر روی ظفر و خوشی دیده است، اما همیشه دانسته است که از پای درنیفتاده و از خیلی‌ها که مزهٔ رنج را نچشیده‌اند برتر است. یوسف عزیز، من تو را یکی از آن مردانی می‌دانم که نویسنده می‌گوید هیچ روزگاری از آنها تهی نیست. مردان تنها رو، سرسخت، به‌منزل نرسیده، کام نیافته که خوشبختیها و بلندپروازیها و تن‌پروریهای دیگران را به‌چشم تحقیر می‌نگرند و درون خود را از شعله‌ای مرموز و ناگفتنی روشن می‌دارند. تو یکی از این مردان روزگار مائی.

نوشته بودی که حقوقتان را گرفته‌اید، خوشحال شدم. در تبریز هنوز به‌کسانی که دارای شرایط شما هستند، حقوق نداده‌اند. شاید سه‌چهار روز بعد بدهند.

پدر شما را گاه‌گاهی در دربند[3]مان می‌بینم و سلام و علیک می‌کنیم. چند روز پیش هم در بلوار پمپ بنزین، نزدیک دروازهٔ تهران، توی یک قهوه‌خانه نشسته بودیم و چائی می‌خوردیم. صحبت شما را هم کردیم من از پدر شما کوچکترین رفتار بدی ندیده‌ام. . . . . .

. . . . . .

۳. کوچه

امیدوارم که با نقل این یادداشتها ناراحتت نکرده‌باشم. این اوضاع من بود..... اما از حق نباید گذشت که شهر بسیار آبادی بود. نمی‌دانم آن وقت‌ها که تو در رضائیه کار می‌کردی، وضعش چه‌جوری بود، من که سخت دوستش داشتم. کوچه‌هایش خیلی تمیزتر از مال تبریز بود. ناگفته نماند که گردش تابستانی من هم همین چهار سفر رضائیه بود. پول نداشتیم بیشتر از این بمانیم و برگشتیم. اگر فرصتی پیش آمد در یک سفر دوتائی می‌رویم و حسابی می‌گردیم.

از سیل و تگرگ تبریز پرسیده‌ای، برایت چیزهائی می‌نویسم. باید بدانی که دودفعه تگرگ آمد؛ یکیش خیلی پیش که خبرش را شنیده‌ای و دیگری در همان روزی که گفتم با پدرت در قهوه‌خانه نشسته بودیم. باران و تگرگ ما را توی قهوه‌خانه انداخته بود. البته تگرگ اوّلی خیلی شدید بود و دوّمی به‌پای آن نمی‌رسید. از تگرگ اوّلی چند کلمه‌ای برایت می‌گویم و بس می‌کنم. گذشته از خانه‌هائی که ویران شدند، و آدمهائی که کشته شدند (در حدود ۶ نفر) و باغها و بستانها[۴] که گرفتار سیل شدند، اتفاقات جالب دیگری هم افتاد. پیرزنی (از آشنایان دوست من است) در کوچهٔ سید حمزه می‌رفته است، ناگهان باران و پشت سرش تگرگ شروع می‌شود. پیرزن خودش را گم می‌کند و تا خود را به‌جای سرپوشیده‌ای برساند تگرگ بر سرش می‌ریزد. خون از سرش جاری می‌شود و به‌زمین می‌خورد. آشنایانش سرمی‌رسند او را به‌خانه می‌برند. دکتر می‌آورند و سرش را پانسمان می‌کنند. علاوه بر زخم سرش چند جای سر و بدنش هم ورم کرده کبود شده بوده است. بیشتر لامپهای نئون تبریز را تگرگ خرد کرده بود. این روزها در تبریز هم لامپ های نئون زیاد شده، و تبریز هم مانند تهران خودش را..... آرایش داده است. تگرگ آرایش این... را درهم ریخته بود. کلی شیشهٔ پنجره شکسته است. بخصوص شیشه‌های پشت بام بازارها را، دیوارهای سفید کاری‌شده را بدجوری خراب کرده است. سفید کاری‌ها را سوراخ سوراخ کرده است و کاه‌گل زیرگچ را نمایان کرده است. میری بقال فردای روز تگرگ هندوانه آورده بود. جعفر می‌گفت که بعضی از هندوانه‌ها دارای سوراخهای عمیقی در پوستشان بودند. روی درختان مو حیاط ما برگ چندانی نمانده است. تمام برگهایشان را تگرگ زده، خرد کرده، به‌زمین ریخته است. روز تگرگ را اگرچه باید گفت شب تگرگ، (چون ساعت ۸ شب آمد) گفته می‌شود که در خیابان دارائی آب تا رکاب ماشین‌ها می‌رسید.

۴. جالیزها

تاکسی‌های زیادی در آن حول‌وحوش ازکار افتاده مانده بودند، وگاهی شوفرها بالای تاکسی‌شان نشسته بودند. آن‌شب من در باغ گلستان بودم، و دیدم که چه قیامتی شد. من و دوستم خود را به‌جای سرپوشیده‌ای رساندیم و محفوظ ماندیم. اما خیلی‌ها مثل موش آب کشیده شدند.

خوب این هم راجع به‌تگرگ و سیل تبریز بود. اگرچه حرفهای بی‌مورد و احمقانه بود. یوسف عزیز، امسال هم من درگاوگان خواهم ماند. رئیس فرهنگ ما را سه‌ماه پیش عوض کرده‌اند. نمی‌دانم برایت گفته‌ام که چطوری با آن رئیس فرهنگ پیشین دست به‌یقه شدیم و جنجال انداختیم و عاقبت، اگرچه ظاهراً من شکست خوردم و ثلث حقوقی از طرف وزارت‌فرهنگ جریمه شدم،..... اگر از این جریانات برایت نگفته‌ام بنویس برایت نقل کنم که خالی از سرگرمی نیست. خلاصه امسال من نخواستم درآذرشهر باشم. چون این... از همان قماش... پیشین است. چه می‌گویند: خر همان خر است جور دیگر است، یا پالونش عوضیه. اگر در خود آذرشهر بمانم باز هم مجبورم با این... دیگری دست به‌یقه شوم و خونم را کثیف کنم. در همان گاوگان خواهم ماند که دور از مرکز است و کمتر خبری به‌آنجا می‌رسد. درآنجا ادبیات فارسی و عربی درس می‌گویم؛ برای کلاسهای هفتم و هشتم و نهم. خودم هم حسابی وقت دارم که مطالعه کنم و کتاب بخوانم. گاه‌گاهی هم چیزهائی بنویسم.

نوشتم ثلث حقوقی جریمه شدم. بعد دیدم ممکن است ناراحت شوی. خواهش می‌کنم که هیچ به‌دلت نیاوری. مهم نیست. گذشته است. و علاوه‌براین من وقتی بنای یکی به‌دوبا... پیشین را می‌گذاشتم، این چیزها را هم درنظرگرفته بودم. کسی که حرف حق می‌زند تو دهنش «گلابیّه»[5] که نمی‌گذارند. نمی‌دانی چه‌جوری... را که بعلّت صفات ذاتیش و شباهت اسمیش «پاپوشدوز» لقب داده بودیم، عصبانی و ناخوش کرده بودیم. برای من تهمت زدکه وقتی درکلاس اوّل دبستان درس می‌دادم... کرده‌ام و بعدش توی دبیرستان گفته‌ام که خدائی وجود ندارد و برایم پرونده ترتیب داده بود. اینها همه‌اش بخاطر دوسه کلمه حرف حقّی بود که برایش نوشته بودم و حالا هم همان نامه در پرونده‌ام موجود است.

سرت را درد آوردم. یوسف عزیز، آقای... درمحلّهٔ ما مغازهٔ خرازی و روزنامه‌فروشی بازکرده است. مثل اینکه وضعش بد نیست.... هم برایت سلام

۵. غرابیه

داشت. هنوز کاری پیدا نکرده است. البته دانشکده را تمام کرده است.

سلامت را به‌اسدآقا رساندم او هم برایت سلام داشت.

این دفعه نامه‌ات را دادم دوستم... هم خواند. یادت که می‌آید؟ او و من با هم تو تهران بودیم. پسر...، ... و... برایت سلام داشت.

اکنون او در مسقان است. رفته در دبیرستان اسم نویسی بکند. من هم پس از چهارروزی به‌گاوگان خواهم رفت. خانه‌ای اجاره کرده‌ام، بد نیست؛ یک اتاق در طبقهٔ دوّم که پنجره‌ای به‌گذر دارد.

تقصیر من نیست که این‌قدر روده‌درازی کردم و حرفهای احمقانه زدم. خودت نوشته بودی که هرچه به‌دست می‌رسد، برایت بنویسم. من هم نوشتم؛ دوست بداری یا نداری؛ خوشت بیاید یا نیاید با من نیست. سلام.مرا قبول کن.

مین یاشا[6] دوست تو ص. بهرنگی

تبریز ۴۲/۶/۲۷

یوسف داداش:

هم‌اکنون ساعت ۷/۵ شب است فردایش روز دوشنبه ۴۲/۲/۵ خواهد بود. اینجا دبیرستان عنصری ماماغان است. با... که می‌شناسی‌اش، اینجا هستیم. می‌دانی که او سال گذشته در این دبیرستان کفیل بود. آمده‌ایم که او تصفیه حساب بکند. حالا آنها دارند چرتکه می‌اندازند. من هم برایت نامه می‌نویسم. قبلا بگویم که نامهٔ نیم‌ورقی ترا سه هفته پیش دریافت کرده‌ام. با این که نوشته بودی فوری برایت نامه بنویسم، نتوانسته‌ام. کمی تنبلی می‌کنم. بعضی‌وقت‌ها حوصله‌ام نمی‌شود. بعضی‌وقت‌ها هم که فقط دلم بدوبیراه و فحش می‌خواهد، والسّلام. خوشحال هستم که نامه‌های احمقانهٔ من برایت خوشایند است. می‌تواند لحظه‌ای چند برایت مونس باشد. برای خاطر همین است که باز هم برایت چیز می‌نویسم. هرقدر هم احمقانه باشد.

یوسفم، در خانه‌مان تک و تنهایم. در تبریز هستم. پنجشنبه روز است. کسی

۶. خیلی زنده باشی

نیست باش حرف بزنم. ترا انتخاب می کنم. خیلی وقت است که برایت چیزی ننوشته‌ام. نمی‌دانم چه چیز بنویسم. یادم افتاد. در تبریز مجله‌ای به‌نام، **معلم امروز** چاپ می‌شود. نمی‌دانم در آنجا دیده‌ای یا نه. من هم توی این مجله چیزی نوشته‌ام. یک شمارهٔ آن را برایت خواهم فرستاد که بخوانی. چیزی که من نوشته‌ام دربارهٔ کتابهای درسی «آذربایجان» است. فکر می کنم که خوشت بیاید. همین امروز یا فردا مجله را از اداره‌اش خواهم گرفت و برایت ارسال خواهم داشت. در این مجله از نویسنده‌ای به‌نام «ماکسیم گورکی» دونامه ترجمه شده است که آنها را می‌خوانی. حتماً خوشت خواهد آمد. در یکی از این نامه‌ها می‌گوید: «می‌خواهم شرح حال بزرگان جهان را (که از قماش بزرگان معلوم‌الحال نباشند) برای کودکان بنویسم، تا کودکان بدانند که جهان یکسره خراب نشده است و پاکانی هم بوده‌اند.» نمی‌دانم گورکی به‌این کار موفق شده است یا نه. کتاب جالب و خوبی می‌شد. بخصوص که برای کودکان نوشته می‌شد.

تازگیها کتاب نمی‌خوانم، حوصله‌ام نمی‌شود؛ بخصوص که در این چند هفته یا ماه اجازه می‌خواهم که شرح.....

.....

یوسف عزیز توی دهی هستم به‌نام دیزج. ساعت ۸ شب است، تک‌وتنهایم، یک چراغ نفتی گردسوز دم دستم دارم و یک بخاری چدنی نفتی از آنهایی که برای مدرسه‌ها داده بودند جلوم پت‌پت می کند. می‌خواستم قصّه بنویسم. بعد یادم افتاد که نامهٔ ترا ناتمام گذاشته‌ام. بهتر دیدم که بیاورم و آن را تمام کنم. حالت که خوب است؟ پیش از این داشتم یک‌شب..... شرح می‌دادم.....

.....

..... یوسف داداش ساعت ۸/۵ است. دلم می‌خواهد برایت بنویسم. دلم می‌خواهد اگر هم برای تو نباشد، برای خود بنشینم. اما نمی‌دانم چه‌طوری بنشینم. پا می‌شوم بخوابم. باز هم خواب. چه‌طور است؟

یوسف عزیز، ساعت ۸ و ده‌دقیقهٔ صبح است. یک‌ربع بیشتر نیست که از خواب برخاسته‌ام. تا شش هفت ساعت راحت خوابیدم. از آن ببعد، از این دنده به‌آن دنده غلتیده‌ام. خوابهای مقطّع و ناراحت کننده‌ای هم دیدم. بی‌مزه. حالا کته‌ام روی بخاری است. چای هم که حاضر است. پا می‌شوم چیزی بخورم و پیاده به‌گاوگان و محل کارم بروم. کاش تو هم بودی و این راه را با هم می‌رفتیم. هوا ملایم است، جان

می‌دهد برای پیاده‌روی. یوسف عزیزم، ببخش که بیشتر از این نتوانستم بنویسم. و نامه‌ات را دیر جواب دادم.

تبریز ۴۲/۱۲/۱۵

دوست تو صمد

یوسف ماسان:

نجه‌سن بالا[۷]؟ حال، احوال، کف، مِف؟ خودت می‌دانی دلم چه می‌خواهد؛ امّا خوب، چکار کنم. آنجا چکار می‌کنی؟ خیلی وقت است که چیزی به‌هم ننوشته‌ایم. یعنی تو یک‌بار شعورش را داشتی که چند کلمه برایم بنویسی، اما من تاکنون شعورش را نیافته بودم. هنوز ول می‌گردم. فقط کاری مانده است که دوباره سر خدمت برگردم؛ از وزارت فرهنگ حکم انتصاب مجدّد صادر شود. به‌دونفر از دوستان سفارش کرده‌ام. همین چند روزه کارش ساخته است. بایاتی‌هایت را خواندم. نصفی را نداشتم. خیلی خوش شدم. اگر باز هم چیزی داشته باشی بفرست.

یوسف گؤزل[۸]: یک کار از تو می‌خواهم. یک کار که نه، دو کار: ۱. سفارت ترکیه در خیابان فردوسی را می‌شناسی؟ دم استانبول به‌نظرم. می‌روی به‌وابستهٔ مطبوعات آنجا، ما سخت احتیاج پیدا کرده‌ایم به یک فرهنگ ترکی به‌فارسی، یا ترکی به‌انگلیسی، یا در درجهٔ سوّم ترکی به‌ترکی؛ البته ترکی استانبولی. در سفارتخانهٔ ترکیهٔ تبریز به‌من گفتند که از تهران بخواهم. ازت خواهش می‌کنم آنجا بروی و این کار را حتماً برای من بکنی، یاشا یوسف. گدیب کتابی آلسان، ازت ممنون می‌شوم. ۲. یکی هم ببخش که وقتت را خواهم گرفت — یک فروشگاه صفحهٔ موسیقی است در تهران به‌نام کارناوال؛ صفحه‌فروشی کارناوال، به‌این نشانی..... روبروی این خیابان، کارناوال مغازهٔ محقری دارد، گویا تابلو هم ندارد. یک‌یک دکانهای آنجا را نگاه می‌کنی. ما که در تهران بودیم رفتیم و هرچه پی تابلویش گشتیم نیافتیم. فکر می‌کردیم مغازهٔ زرق‌وبرق داری است. اگر هم بخواهی نشانی دقیقش را با تلفن از... بپرس، او خوب می‌شناسد. آن‌وقت از کارناوال، سراغ صفحه‌های زیر را می‌گیری. اینجا برای ما گران حساب می‌کنند. مثلا صفحهٔ اول را سی‌وسه تومان خریده‌ایم. گویا وی ارزان می‌فروشد. وقتی قیمتش را دانستیم، ممکن هم هست که خواهش کنیم

۷. چطوری عزیز؟ ۸. یوسف خوب، زیبا! ۹. زنده باشی یوسف، اگر بروی کتاب را بگیری...

برای ما بخری و نگاه‌داری تا وسیله‌ای باشد و بفرستی. فعلا قیمتش را بپرس. خواهش می‌کنم. این صفحه‌ها چاپ مسکوست.

۱. سمفونی شماره ۴ چایکوفسکی؛ (این را سی‌وسه تومن خریده‌ایم.)
۲. سمفونی شماره ۶ چایکوفسکی (هست ۳۰ تومان)
۳. سمفونی شماره ۹ بتهوون (در دوصفحه است) ۶۰ تومان
۴. سمفونی شماره ۵ بتهوون؛ نداریم.

اگر این کار را هم برای من و ... بکنی، یک دنیا ممنون می‌شویم. یادت باشد که صفحه‌ها چاپ مسکو هستند. در تبریز هم می‌فروشند، منتها گران حساب می‌کنند. روت را می‌بوسم. اینجا من کاری ندارم جز کتاب‌خواندن و گردش در دهات دوروبر تبریز؛ آنجاها که دوستانم معلم دبستانهای آنجا هستند، بد نمی‌شود. دیروز و پریروز رفته بودم به‌بستان‌آباد، دیزناب، سیسان و تازاسیسان. هفتهٔ گذشته رفته بودم به‌قره‌چمن و زرلی و قره‌بولاغ. بد نمی‌گذرد. شاید هفتهٔ بعد هم برویم به‌دریان و آن‌طرفها. امروز به‌سرم زده بود که سری هم به‌تهران بزنم. بعد، از صرافتش افتادم. یعنی خیلی دلم می‌خواهد که ترا و دکتر... را ببینم. آنقدر که نگو. از درس و مشقت برایم بنویس. ... راگاه‌گاهی توکوچه‌مان می‌بینم و سلام و علیک می‌کنیم. ... و... هنوز درگاوگان هستند. من هم که معلوم نیست به کجا خواهم رفت. شاید به‌گوگان، شاید هم جای دیگر؛ برایت می‌نویسم. مثل اینکه هنوز بیست روزی معطلی دارم. حقوق هفت‌ماه بلکه هم هشت‌ماه را یکجا خواهم گرفت. بد مبلغی نمی‌شود.

اگر به... تلفن کردی سلامم را برسان. بهش بگو که ببخشید که نمی‌توانم برایش نامه بنویسم. بگو روش را ماچ می‌کنم. ما...چ.

ساغلیقیلان

صمد

۴۳/۷/۲۱

یوسف.

دوستم، باز تو با شعورتر و مهربانتر از من درآمدی و چیزی برایم نوشتی و من به‌صرافت نوشتن افتادم. چشم و...؛[۱۰] کمی ناراحتم کرد. شاید از زور مطالعه باشد. نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم که در آن گیرودار کارهای فراوان خودت، باز یاد من کردی. امسال

۱۰. در نامه افتادگی هست.

من در یک دهکده خدمت می‌کنم. دونفریم. چهل‌وپنج شاگرد داریم. از کلاس اوّل تا چهارم. کلاس ۱ و ۳ را من درس می‌دهم که جمعاً ۱۹ نفر شاگرد دارد. نمی‌دانی چقدر از این لحاظ راحتم. روی کسی را نمی‌بینم. خودمان هستیم. بچه‌های دهاتی زود اخت می‌شوند. یک‌دفعه که دست به‌پشتشان زدی و احوالش را پرسیدی، با آدم مثل رفیقشان رفتار می‌کنند. آدم را «تو» خطاب می‌کنند و هرچه تو چنته‌شان باشد بیرون می‌ریزند. چند روز پیش، گفته بودم که بعنوان نقاشی، عکس خودم را بکشند. به‌من نگاه می‌کردند و خطّهای کج و کوله‌ای می‌کشیدند. شاید باور نکنی که چندتاشان... را هم کشیده بودند. پرسیدم که پسر این دیگه چیه؟ به‌خوشروئی گفت آقا شونبول[11]! یک اتاق توده اجاره کرده‌ام و بیست تومان ماهیانه می‌دهم. اما کمتر شبی را در خانه می‌گذرانم. اغلب عصرها به‌تبریز می‌روم و صبح زود برمی‌گردم سر کار. دِه من نرسیده به‌آذرشهر با یک‌ربع راه پیاده است. ۱۲۰ خانواده بیشتر ندارد. خوب جائی است. کدخدا دارند، آخوند دارند و یک خیّاط هم، که از دهات اطراف پیراهن و کت‌وشلوار می‌آورند او بدوزد. پول‌های مانده را یکجا گرفتم و بد نشد. قرضها را پاک پرداختم و مقداری هم ماند که دادم به کتاب. آن کتاب فرهنگ هم که هنوز یاد تو است، یکی، زمینه‌اش فراهم شده است [که] برایم خریده و بفرستند. تو هم اگر گیرت آمد که مضایقه نخواهی کرد. ممنون. یوسف خودم، می‌بینی چه بیشعورم. پنج روز پیش بود که نامه‌ات را نوشتم و گذاشتم که بقیه‌اش را تو ده می‌نویسم و می‌فرستم. و حالا یادش افتاده‌ام که می‌خواهم بقیهٔ کاغذ را هم پر کنم. منزلت را عوض کرده‌ای یا همانجا هستی؟ با صاحاب‌خانه چطوری؟ از زن‌گرفتنت چیزی می‌پرسد؟ نمی‌گوید که پس چرا خانم را نیاوردی؟ یادم افتاد که..... سلام مرا برسان، راستش یوسف نمی‌دانم چرا در همان یک جلسه که با هم بودیم ازش خوشم‌نیامد، ببخشید که رک‌وراست می‌گویم شاید بیشتر اخت می‌شدیم و نشست‌وبرخاست می‌کردیم دوستش می‌داشتم. به‌هرحال سلام مرا بهش برسان. احوال... را بپرس. روی کوچولوشان را ببوس که اسمش یادم رفته است. به‌زبان خودمان هم احوالش را بپرس. می‌دانی که ماه یبوست است و همه روزه‌اند. روز جمعه هم هست و ساعت ۹ صبح من در خانه در تبریزم و تازه.....

.....

۱۱. دول

... حالش بد نیست. آمده به‌آذرشهر در یک دبستان کلاس چهارم تدریس می‌کند. ... در همان گاوگان است. یوسف بگذار پیش تو درد دل بکنم راجع به‌این ... که دوست هردومان باشد. ... پسر خوبی است. یعنی خوبی‌اش به‌بدی‌اش می‌چربد. من هم دوستش دارم. خیلی هم دارم. اما گاهی ازش متنفّر می‌شوم. می‌دانی این، آدمی است که همیشه زار می‌زند وگلایه و شکوه می‌کند. از خودش از روزگار از زمین و زمان گاهی آنقدر زار می‌زند و شکوه می‌کند که من پاک خود را در یأس می‌یابم. نمی‌گویم در اندوه، چون همیشه در اندوهم. کمترین لحظه‌ای نیست که من فارغ از اندوه باشم. امّا همیشه این را با بردباری تحمل می‌کنم و خیلی بندرت زار می‌زنم وگلایه می‌کنم. آنقدر قدرت دارم که اندوهم را تحمّل کنم و زار نزنم. به‌نظر من... اینطور نیست. نمی‌تواند تحمّل کند. چند شب پیش از سینما درآمدیم، آمدیم که در خانهٔ ما بخوابیم. همه‌اش تا صبح یک‌ساعت بیشتر نخوابیدیم. ... زار می‌زد و آه می‌کشید؛ پامی‌شد چراغ را روشن می‌کرد و می‌نشست و «پو...ف... پوف... آه... واخ...» می‌کرد. من عمداً جوابش نمی‌دادم. آن‌شب ازش بدم می‌آمد. نمی‌خواستم باهاش حرف بزنم. اگر می‌خواستم حرفی بهش بگویم می‌ترسیدم اوّلین حرفم این باشد: ..... گمیلرون قرق اولوب زیقّیلدیسان؟ یوخون گلمیر اوزان قال، گلیر کؤپ قورتار.[۱۲] اما چیزی بهش نگفتم. زیر لحاف همین جوری ماندم. تا صبح شد و پاشدم رفتم به‌آذرشهر. او هم خودش بعد پاشده و رفته بود خانه‌شان. می‌دانی چرا از تو خوشم می‌آید؟ تو مثل... هرگز ندیده‌ام که زاربزنی. رنجهایت را به‌من بازگوی کرده‌ای، امّا نه مثل آدمی که پاک از دست رفته است. اینت را دوست دارم که می‌توانی تحمل کنی و زارنزنی و کارکنی. ... مثل اینکه خودش دارد خودش را ناخوش می‌کند همه بیایند عیادت او و حال مریضش را بپرسند. گفتم گاهی اوقات ازش بشدت متنفّر می‌شوم، با اینکه فراوان دوستش دارم. و تو یوسف اوّلین کسی هستی که این را گفتمش. آن هم برای اینکه باری از دوش برداشته باشم. به‌خودش هرگز چیزی نمی‌گوئی. سلام.

ساغلیقیلان

صمد تو

۴۳/۱۰/۲۴

۱۲. مگر کشتیهات غرق شده که نق و ناله می‌کنی؟ اگر خوابت نمی‌آید، دراز بکش و حرف نزن، وگرنه کپ مرگت را بگذار و خلاصمان کن!

یوسف عزیز،

نامه‌ات رسید؛ یعنی دوّمین نامه‌ات. به‌اوّلی جواب نداده‌بودم که دوّمی رسید و تازه خواسته‌ای ازت گله کنم که چرا به‌صمد نامه نمی‌نویسی. نه داداش، تو باید از من گله کنی. تو باید از صمد گله کنی که چرا جواب نمی‌دهد. راستش نامه‌ات را که خواندم، پاکت را گم کردم. آدرست را هم که عوض کرده‌بودی و نشانی مدرسه را نوشته بودی، نتوانستم به‌آدرس سابقت نامه بفرستم و ماندم که ماندم. بعدش، یعنی دیروز، دوّمین نامه‌ات رسید. حال من خوب است؛ یعنی همان‌طور که دیده بودی. باز در «آخیرجان» هستم؛ همان ده قبلی. شبها یم را اغلب در قهوه‌خانهٔ سر راه «آخیرجان» می‌گذرانم. یوسف، تو هیچ قهوه‌خانهٔ سر راه دیده‌ای؟ وسط بیابان، دور از آبادی، توباشی و قهوه‌خانه‌چی و یک‌مشت مردم ناشناس که هرساعت عوض می‌شوند و دیگران می‌آیند و به‌جای آنها می‌نشینند و چایی می‌خورند؛ راننده‌ها، کمک راننده‌ها، دهاتیها و...

شبها توی این قهوه‌خانه می‌خوابم. صبح هم پا می‌شوم و راه می‌افتم می‌روم به‌ده. حالا هم که رمضان است و..... چسبیده به‌قهوه‌خانه یک اتاقچه هست که دو طرفش سکّو است و یک دریچه به‌صحرا دارد و یک پنجره که جای در ورودی هم هست. شبها روی سکو می‌خوابم. یک گلیم پهن کرده‌ام و یک بخاری هیزمی هم روشن داریم. هیزم را برادر کوچک قهوه‌چی می‌رود از باغها و درختزارهای دوروبر کش می‌رود و می‌آورد.

یک دوست معلم هم دارم که گاهی شبها او هم با من می‌خوابد. در همان مدرسهٔ من درس می‌دهد. ضمناً مدیر هم هست.

کاش اینجا بودی و شبی با هم توی آن قهوه‌خانه می‌گذراندیم. می‌دانم که خیلی دوستش داری. قهوه‌خانه‌چی پسر نازنینی است. سه برادرند..... و اما هر سه‌تاشان صدیق. به‌برادر بزرگ و برادر کوچک درس فارسی می‌دهم. اگر برادر بزرگ را ببینی از سر محبّت می‌خواهی که ماچش کنی. مخصوصاً که بی‌پول باشد و بزند و بخواند. دوشب پیش بود که تو قهوه‌خانه‌اش تا ۱۲ شب نشستیم و چایی خوردیم و درس فارسی خواندیم. من و رفیقم توی ده مهمان بودیم؛ یعنی دعوت داشتیم برای افطار. کسی از مشهد برگشته بود و سفرهٔ احسانش را برای افطار پهن کرده بود. آش بلغور و «سوتلوآش»[۱۳] هم بود. جات خالی. یرین بوش، یوسف یولداش.[۱۴] ساعت ۸

۱۳. شیربرنج ۱۴. جات خالی، رفیق یوسف.

شب رسیدیم به‌قهوه‌خانه. من دیدم که جلیل — همان برادر بزرگ — یک جوری است. از فیلمهای چارلی چاپلین هیچ دیده‌ای؟ یک همچو قیافه‌ای داشت. به‌زبان خودمان بگویم: هؤلوندن اوخوردی.[۱۵] وای، یوسف می‌آمدی و می‌دیدی. که جلیل چه‌جور آدمی است. می‌خندید و بشکن می‌زد که مثلا شاد است.

به‌هرحال، من دوستش دارم. باورکن درست به‌اندازهٔ یک انسان دوستش دارم. از قهوه‌خانه باز هم برایت خواهم نوشت. می‌دانی چرا؟ برای اینکه من قهوه‌خانهٔ جلیل را دوست دارم و فکر می‌کنم که تو هم دوستش داشته باشی. بعدها بازمی‌نویسم.

یوسف جان، مطالعهٔ درسی داری یا نه؟ منظورکه می‌خواهی باز درکنکور شرکت کنی؟ می‌دانم که ول کن نیستی. اما می‌خواهم هروقت نامه می‌نویسی، برایم خبرش را بنویس که مطالعه می‌کنی.

عزیزم، از آرزوهایت راجع به‌من و آن مقامی که خودت می‌دانی، برایم نوشته بودی، باورکن که من نمی‌خواهم چیزی بشوم، تنها می‌خواهم یک انسان باشم. یوسف باورکن مشکل است که آدم یک «انسان» بشود، یوسف خوبم، دوستت دارم. والسّلام. نه بگذار چند حرف هم دارم: اولش اینکه... آداخلاندی[۱۶] خواهر... راگرفت. دومش اینکه من خودم را پیش تو لخت هستم حسّ می‌کنم، و خجالت هم نمی‌کشم. می‌دانی یعنی چه؟ یعنی که چیزی ازت پنهان نمی‌کنم و خوشم می‌آید که این کار را می‌کنم. دوستت و دوستدارت.

صمد

تبریز — ۴۴/۱۰/

۱۵. ازشدت ناراحتی، آواز می‌خواند.

۱۶. نامزد شد

ضمائم

این مقاله قبلا در جنگ پژواک ۱ چاپ شده است. ولی این نوشته خطاب به‌دست‌اندرکاران جنگ «خزه» بود که منتشر نشد.
→

۱. از دیرکردنم معذور دارید که اول خواستم مقالهٔ عزیزنسین را ترجمه کنم که دیدم **سفید و سیاه** جلو افتاد و ترجمهٔ دست‌وپاشکستهٔ همان مقاله را چاپ کرد. بعد دوسه روزی در این فکر بودم که چه چیزی تهیه کنم که عاقبت مطلب فعلی را حاضر کردم. غرض، خیال نکنید تاقچه بالا گذاشته‌ام و ناز می‌کنم.

۲. تکه‌هایی از مقالهٔ حاضر ترجمه از انگلیسی است که خودم تلفیق داده و چیزهایی کم و زیاد کرده‌ام: فکر می‌کنم حرفهایی توش باشد.

۳. امضای مستعار زیر مطلب گذاشته‌ام، خواهش میکنم شما هم با همان امضاء کارش کنید (البته اگر خواستید بکنید). با این امضاء در آدینه هم من چیزی می‌نوشتم. حتماً باهاش آشنا هستید. اسمی است که هیچ به‌اسم مستعار هم شبیه نیست.

۴. والسلام.

چند کلمه دربارهٔ علم و هنر

علم عبارتست از دانش انسان از طبیعت و اجتماع و اندیشه. علم این هرسه قلمرو و عالم را ضمن مفاهیم و مباحث و قوانین خاص هریک منعکس می‌کند. درستی و حقیقت آنها را هم فقط در عمل و تجربه می‌توان به‌اثبات رساند. عمل تنها معیار حقیقت است.

علم از فعالیتهای عملی انسانها برای رفع نیازمندیهایشان سرچشمه گرفته و بر همین اساس نیز تکامل یافته است و می‌یابد. مثلا احتیاج به‌تقسیم اراضی در اطراف رودخانهٔ نیل که طغیان می‌کرد و حدود اراضی را معدوم می‌کرد، علم هندسه را در مصر قدیم ایجاد کرد. علم قوانین «ابژکتیو» عالم را به‌انسانها می‌شناساند و بدین ترتیب آنها بهتر می‌توانند بر نیروهای طبیعت و اجتماع مسلط شوند و راه زندگی بهتر را بیابند و از رنج کار بکاهند. علم افق دید انسانها را وسعت می‌بخشد و آنها را از قید

تعصبهای خشک و کوته‌بینانه رها می‌کند و یک جهان‌بینی عمیق و مطابق با واقعیت به‌آنها عرضه می‌کند.

همانطورکه پیش از این گفته شد، انسانها ضمن برخورد با طبیعت و محیط اجتماع برای رفع نیازمندیها بر اشیاء و پدیده‌های گوناگون آنها شناخت حاصل می‌کنند و با معیار عمل تشخیص می‌دهند که شناختشان حقیقت است یا خیال باطل. مثلا می‌گوئیم یخ بستن جیوه در منهای ۳۹ درجه حرارت یک حقیقت است، زیرا می‌توان عملا در آزمایشگاه واقعیت آن را نشان داد. هر شناختی دارای دوجنبهٔ عاطفی و ادراکی است. علم با جنبهٔ ادراکی شناخت سروکار دارد و هنر به‌جنبهٔ عاطفی آن می‌پردازد. به‌عبارت دیگر، هنر شکل انعکاس واقعیت بیرونی است در ذهن بشر در تخیلات هنرمندانه.

هنر با منعکس کردن دنیای محیط، در فهم آن به‌مردمان کمک می‌کند. هنر ابزار نیرومندی است در خدمت سیاست و اخلاق و تربیت.

از آنجاکه در دنیای محیط ما پدیده‌ها و حوادث گوناگونی روی می‌دهد، برای منعکس کردن آنها هم درکارهای هنری روشهای گوناگونی پیدا شده. تنوع در روشهای هنری زادهٔ تنوع در پدیده‌ها و حوادث طبیعی و اجتماعی است. شعر و افسانه و تئاتر و موسیقی و سینما و معماری و نقاشی و مجسمه‌سازی هرکدام به‌طریق خاص خود واقعیت (نظام هستی) را منعکس می‌کند.

هنر همزمان با جامعهٔ بشری در جریان کار برای رفع نیازمندیهای حیاتی زاده شد. هنر ذاتاً و مستقیماً با کار همبسته بود. ارتباط این دوتا امروز نیز حفظ شده است اگرچه بطور غیر مستقیم، هنر حقیقی همواره برای انسانها در زندگی و کارشان هدفی واقعی بوده است. هنر بدیشان در مبارزه با نیروهای طبیعت و اجتماع یاری کرده است، لذت را برایشان آورده است و درکسب توانایی کار و مبارزه الهام‌بخش آنها بوده است.

هنر همیشه از چیزی طرفداری کرده است. ما هرگز «هنر ناب» و «هنر برای هنر و بیطرف» نداریم و نداشته‌ایم. هر هنری لازمه‌اش این است که از چیزی طرفداری کند. اسکاروایلد با خلق زیبائیها و شگفتیهای محض و با نکته‌پردازیها و نادرگوییهای لطف آمیزش در حقیقت به‌مخالفت با کارخانه‌دارهای سودجوی عصر خود برخاسته بود که بخاطر سود همه‌چیز را فدا می‌کردند و دود کارخانه‌هایشان زیبائی شهرها و باغها را از بین می‌برد. می‌بینید که هنر اسکاروایلد هم به‌تعبیری باز برای اجتماع

بود.

البته در این میان هنر منحط هم داریم که به‌سود طبقات پوسیده و بیکارهٔ اجتماع کار می‌کند. مثلا بگیرید هنر اشرافی را که در توجیه زندگی اشرافی و خوشگذرانیهایشان می‌کوشد. از ادبیات خودمان بگیرید داستانهای علی دشتی را. هنر با نفوذ عمیقی که آثار هنری در عواطف و احساسات مردم می‌کند، اسلحه‌ای نیرومند به‌شمار می‌رود. به‌همین علت است که هر یک از طبقات اجتماعی می‌کوشد که هنر را وسیله‌ای کند برای پیش‌بردن عقاید سیاسی و اخلاقی و دیگر عقاید خود و نیز می‌کوشد که آثار هنری را به‌نفع خود تفسیر کند.

مثلا اشراف و پولداران بزرگ، آثار کامو را چنین تفسیر می‌کنند که دنیا پوچ و بی‌ثمر است. با این تفسیر غلط، آنها در حفظ اشرافیت خود می‌کوشند. حال آنکه می‌دانیم کامو با طرح پوچی فقط نخستین قدم را برمی‌دارد. در قدمهای بعدی، مسألهٔ عصیان بر ضد پوچی و طرح زندگی بهتر را به‌میان می‌کشد.

چنگیز مرآتی

۱۲۵۲ اوّلین سفر ناصرالدین شاه به‌اروپا در سایهٔ انگیزش سپهسالار برای آگاهی از وضع دولتهای اروپا.

۱۲۵۷ دومین سفر و برکناری سپهسالار از نخست‌وزیری در سایهٔ بدگویی و کارشکنی برخی ملایان و یکی از همسایگان.

۱۲۶۰ از میان برداشتن سپهسالار در خراسان.

۱۲۶۷ بازشدن اولین مدرسهٔ ایران در تبریز به‌نام «مدرسهٔ رشدیه».

۱۲۶۸ سومین سفر اروپای ناصرالدین شاه به‌همراهی میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان صدراعظم — آمدن دوبارهٔ سیدجمال‌الدین اسدآبادی به‌ایران و بیرون راندنش از ایران به‌دستور ناصرالدین شاه — دادن امتیازها و حاتم‌بخشی شاه نسبت به‌دول بیگانه که از چندی پیش شروع شده بود که شناخته‌ترین آنها «امتیاز توتون و تنباکو»، هم در این سال (۱۳۰۹ ق.) بود که منجر به‌ایستادگی مردم و تحریم چپق و قلیان و تهدید مردم تبریز حکومت را به‌قیام مسلّحانه و لغو امتیاز مزبور شد. بقول کسروی، این را می‌توان «نخستین تکانی در تودهٔ ایران» شمرد.

۱۲۷۰ اولین وام ایران برای پرداختن غرامت به‌کمپانی دارندهٔ امتیاز توتون و تنباکو.

۱۲۷۵ کشته شدن ناصرالدین شاه (۱۳۱۳ ق.) به‌دست میرزا رضای کرمانی.

۱۲۷۵ سلطنت السلطان مظفّرالدین شاه قاجار.

۱۲۷۸ آمدن نوز بلژیکی و پریم و انگلس به‌ایران و افتادن کارهای گمرکی ایران به‌دست بلژیکیان که لاجرم به‌نفع سرمایه‌داری خارجی و به‌ضرر بازرگانی داخلی و تودهٔ مردم بود.

۱۲۷۸ (بهار) رفتن گمرکهای شمال به‌گرو دولت روس تزاری در مقابل ۲۲/۵ میلیون منات قرض کمرشکن، و سفر اروپای مظفرالدین شاه و اتابک و با کیسهٔ خالی بازگشتنش — پیدا شدن نخستین شب نامه‌ها.

۱۲۸۱ سفر دوم مظفرالدین شاه پس از ده‌میلیون منات قرض کمرشکن گرفتن از دولت روس تزاری و دادن امتیازهایی احمقانه به‌آن دولت و با کیسهٔ تهی بازگشتنش.

۱۲۸۲ (شهریور) وزیر اعظم شدن عین‌الدوله.

۱۲۸۳ (**اسفند**) غوغا برای عزل نوز به‌رهبری شادروان بهبهانی و بسته‌شدن پیمان همدستی وی و طباطبائی و همکاری بازاریان تهران با آنها.

۱۲۸۴ (**۵ اردیبهشت**) بسته‌شدن تیمچه‌ها و کاروانسراها و بازار تهران و پناهنده‌شدن بازرگانان و بزازان و دیگران به‌شاه‌عبدالعظیم با اطلاع قبلی طباطبائی، البتّه از دست خودکامگی و اجحاف نوز بلژیکی و همدستان و بیعرضگی مظفرالدین شاه.

۱۲۸۴ سفر سوم مظفرالدین شاه به‌اروپا همراه ۶۸ تن درباری.

۴ آذر ویران‌کردن ساختمان نیمه‌تمام بانک روس طبق نقشهٔ بهبهانی و طباطبائی.

۲۰ آذر نایابی قند و چوب خوردن سه تن از بازرگانان بنام قند و شورش تهران و اجتماع مسجدشاه.

۲۲ آذر کوچ و اجتماع علما و مردم (رویهم دوهزارتن) در شاه‌عبدالعظیم و چند روز بعد داماد شاه‌شدن امام جمعه و صدور فرمان عدالتخانه.

۲۲ دی بازگشت بست‌نشینان به‌تهران — روزی که نخستین‌بار مردم به‌نام توده دعا کرده و گفتند: زنده‌باد ملت ایران!

۱۲۸۵ (**آخرهای فروردین**) مذاکرهٔ طباطبائی و عین‌الدوله و سوگندخوردن عین‌الدوله به‌قرآن که صددرصد با آقایان موافق است.

۱۹ تیر کشته‌شدن سیدعبدالحمید طلبه و اجتماع در مسجدجامع و شورش علما و مردم تهران و خواستاری عدالتخانه و عزل عین‌الدوله — و بعد دسته راه‌انداختن و شلیک سربازان و کشته‌شدن دست‌کم دوازده نفر.

۲۷ تیر نخست‌بار بست‌نشستن کمابیش پنجاه‌تن از بازرگانان و طلبه‌ها در سفارت انگلیس (که بعدها شماره به‌۱۴هزار رسید) و درخواست حکومت مشروطه و افتتاح دارالشوری و عزل عین‌الدوله (که چندی بعد عزل شد و مشیرالدوله جایش را گرفت.)

۱۳ مرداد صدور فرمان مشروطه و پراکندن بست‌نشینان.

۱۴ مهر گشایش مجلس اول پس از تعلل بسیار و فشار بست‌نشینان و آزادیخواهان تبریز.

۸ دی امضای قانون اساسی از طرف مظفرالدین شاه.

۱۸ دی مرگ مظفرالدین شاه.

۲۸ دی تاجگذاری محمدعلی‌میرزا.

۱۷ بهمن شورش تبریز بخاطر سستی و بی‌اعتنائی محمدعلی‌میرزا به‌مجلس و گردن نهادن محمدعلی‌میرزا بعد از شش روز کشمکش به‌درخواستهای انجمن ایالتی تبریز.

۱۲۸۶ (**بهار**) مشق سپاهیگری و تیراندازی در تبریز که از زمستان ۸۵ آغازیده بود.

آخرهای فروردین واردشدن علی‌اصغر اتابک به‌ایران برای صدراعظمی و ایستادگی مجاهدان گیلان و رشت، و آغاز خیانت بعضی از نمایندگان مجلس و همکاری نهان و آشکارشان با محمدعلی میرزا.

اردیبهشت شورش تبریز و اجتماع عظیم در تلگرافخانه و فشارآوردن بر مجلس درمورد تصویب قانون اساسی و مذاکره‌ها و مشاجره‌های تلگرافی و بعد شورش دیگر شهرها.

فروردین کشت و کشتار بیوکخان پسر رحیمخان در روستاهای اطراف تبریز و بعد اتمام‌حجت کردن انجمن ایالتی تبریز به‌مجلس و آمادهٔ جنگ‌شدن و به‌میان‌آمدن حرف عزل محمدعلی‌میرزا.

۴ خرداد جنبش تهرانیان به‌یاری تبریزیان و خواستاری عزل محمدعلی‌میرزا و شرکت پانصد تن از زنان تهران در جنبش و اجتماع. (این جنبش با قبولاندن چند پیشنهاد به‌دربار به‌آشتی انجامید ولی در تبریز همچنان پیش می‌رفت و قانون اساسی طلب می‌شد.)

۳ تیر اجتماع علمای دست‌نشاندهٔ محمدعلی‌میرزا و تیولداران درشاه‌عبدالعظیم به‌نام حفظ شریعت و ملحد و زندیق خواندنشان مشروطه‌چی‌ها را ــ کتک زدن عده‌ای از طلبه‌ها آزادیخواهان را در مسجد سپهسالار.

۱۴ مرداد جشن مشروطه درحالی که مملکت را آشوب پر کرده و ظلم محمدعلی‌میرزا و صدراعظم و حکام از حد گذشته و آزادی چنان خفه شده که جز به‌زور تفنگ و انقلاب خونین بازگشتی نمی‌نماید.

۸ شهریور کشته‌شدن اتابک اعظم به‌دست عباس‌آقا تبریزی، عضو «انجمن آذربایجان»، در تهران که بنیان‌گذارش حیدرعمواوغلو بوده.

۱۲۸۶ سازش محمدعلی‌میرزا با عبدالحمید عثمانی و کشتار قشون عثمانی در خاک آذربایجان برای جلوگیری از برقراری مشروطه.

۱۹ آبان آمدن محمدعلی‌میرزا به‌مجلس و سوگند وفاداری یاد کردنش به مشروطه.

آذر محاصرهٔ مجلس از طرف اوباش و بعضی از ملایان دست‌نشاندهٔ محمدعلی‌میرزا و خواستار شدن انجمن تبریز عزل محمدعلی‌میرزا را و عقب‌نشینی او.

۱۲۸۷ (**۱۴ خرداد**) سنگر گرفتن محمدعلی‌میرزا در باغشاه و تطمیع مجلسیان.

۲ تیر بمباران مجلس و پایان کار مشروطه در سراسر ایران جز تبریز— آغاز جنگهای یازده‌ماههٔ تبریز.

۲۲ تیر ورود رحیم‌خان به‌تبریز— تاراج خانه‌های مجاهدان ازجمله علی‌مسیو رییس «مرکز غیبی»— بیدق زدن بر سر خانه‌های مردم و تنها ماندن ستارخان با کمتر از بیست مجاهد.

۲۵ و ۲۶ تیر قلم کردن و برانداختن ستارخان بیدقهای سفید را و دوباره شوراندن مردم.

۲۸ مرداد ورود عین‌الدوله والی تازهٔ آذربایجان به‌تبریز.

۱۵ شهریور هراس‌انگیزترین جنگ شبانه در تبریز.

اواخر مهر پراکندن قوای دولتی و دیگردشمنان از اطراف تبریز، پایان نخستین دورهٔ لشکرکشی بر سر تبریز، پایان محاصرهٔ چهارماهه.

آبان و آذر برقراری مشروطه توسط مجاهدان و انجمن ایالتی تبریز در شهرهای آذربایجان.

۷ تا ۱۱ دی جنبش و آزادی در اصفهان.

آخر بهمن جنبش و آزادی در رشت و گیلان.

زمستان محاصرهٔ دوبارهٔ تبریز و جنگهای تبریز با صمدخان شجاع‌الدوله.

۱۲۸۸ (**فروردین**) قحط و غلای تبریز درنتیجهٔ ادامهٔ محاصره و علفخواری و یونجه‌خواری مردم و مجاهدان.

۹ اردیبهشت ورود قشون روس تزاری به‌تبریز، گردن نهادن محمدعلی‌میرزا به‌خواستهای مجاهدان— پایان جنگهای یازده‌ماهه.

آخرهای اردیبهشت ببعد آغاز تجاوز سالداتهای روسیهٔ تزاری به‌جان و مال مجاهدان و دستگیری و شکنجه دادن سران آزادی در آذربایجان.

۲۵ تیر فتح تهران و فرار محمدعلی‌میرزا به‌سفارت روس تزاری و پادشاهی احمدمیرزا.

۱۸ شهریور بیرون رفتن محمدعلی‌میرزا از ایران.

۳۰ آبان آغاز دوبارهٔ کار مجلس.

۲۸ اسفند احضار ستارخان و باقرخان از طرف دولت مشروطهٔ ایران به‌تهران بر اثر پافشاری دولت روس.

۱۲۸۹ واقعهٔ پارک اتابک و تیرخوردن ستارخان در تهران و خانه‌نشین‌شدنش.

۱۲۹۰ بیرون کردن و از میان برداشتن دیگر سران مجاهد و تخم‌افشانان آزادی واقعی!

۱. مستخرج از «تاریخ مشروطه» و «تاریخ هیجده‌سالهٔ آذربایجان» اثر احمد کسروی.

عمو اسماعیل

یکی بود یکی نبود. مردی بود که سه پسر داشت. یک‌روز پسرهایش را صدا کرد و گفت: پسرهایم، من دارم می‌میرم. پس از من هر کاری خواستید بکنید، اوّل بروید پیش «عمو اسماعیل» و با او مشورت کنید.

پسرها گفتند: ای، به‌چشم!

پدر مرد و فقط سیصد تومان پول برای پسرهایش گذاشت که به هر کدام صد تومان رسید.

یک‌روز جمعه پسر بزرگ به‌بازار رفت. دید همه دارند می‌دوند. گفت: چه خبر شده؟

گفتند: خبر نداری؟

گفت: نه.

گفتند: دختر پادشاه صد تومان می‌گیرد و رویش را نشان می‌دهد. اگر پولش را داری، یاالله بیا!

پسر بزرگ دوید به‌خانه و پولش را برداشت و آمد. پیش خودش می‌گفت: آره بابا، می‌ارزد که آدم یک‌دفعه روی دختر پادشاه را ببیند.

از هر کس صد تومان گرفتند و به‌اتاق بزرگی بردند. بعد دریچه‌ای باز شد و دختر پادشاه سرش را از آن دریچه بیرون آورد. گردنش را این‌طرف و آن‌طرف چرخاند و رفت. دریچه را بستند و مردم را بیرون کردند.

جمعهٔ دیگر پسر وسطی آمد به‌بازار. دید مردم دارند می‌دوند. پرس‌وجو کرد که چه‌خبر شده؟ گفتند: دختر پادشاه امروز رویش را نشان می‌دهد و صد تومان می‌گیرد. پولش را داری بدو بیا!

پسر وسطی پیش خود گفت: ما که همه‌اش این صد تومان را ارث برده‌ایم، این را هم بدهیم و جمال دختر پادشاه را تماشا کنیم تا بعد ببینیم چطور می‌شود.

پولش را به‌نوکران پادشاه داد و رفت به‌اتاق. دریچه باز شد و سر دختر پادشاه بیرون آمد. یک‌دفعه این‌طرف نگاه کرد، یک‌دفعه آن‌طرف نگاه کرد، سرش را تو کشید و دریچه بسته شد.

جُمعهٔ دیگر پسر کوچکتر به‌بازار رفت. دید همه دارند می‌دوند. گفت: چه خبر است؟

گفتند: دختر پادشاه صد تومان می‌گیرد و رویش را نشان می‌دهد. صد تومان

داری بیا!

پسر فکر کرد که کار بدی نیست. آمد به‌خانه که صد تومانش را بردارد. دم در که رسید با خودش گفت: برو پیش عمو اسماعیل، ببین چه می‌گوید.

پیش عمو اسماعیل رفت و قضیه را تعریف کرد. عمو اسماعیل گفت: حالا وقتش نیست. قدری صبر کن تا مردم تماشایشان را بکنند و بروند، بگویم چه کار باید بکنی.

عصر عمو اسماعیل گفت: پسرجان، پاشو پنج‌قران بده بزی بخر، ریسمانی هم به‌گردنش ببند و بیا.

نزدیکیهای قصر دختر پادشاه که رسیدند عمو اسماعیل گفت: ریسمان را باز کن و به‌دمش ببند و بکش.

پسر ریسمان را به‌دم بز بست و کشید. بز شروع کرد به‌بع بع و فریاد. خانم کنیزش را فرستاد که: برو ببین بیرون چه خبر است؟

کنیز آمد و دید که مرد پیر و جوانی ریسمان را به‌دم بز بسته‌اند و می‌کشندش. داد زد که: خانم، بیا پایین! احمقها ریسمان را بسته‌اند به‌دم بز.

خانم دم درآمد و گفت: چرا ریسمان را به‌آنجایش بسته‌اید؟

عمو اسماعیل گفت: پس به کجایش ببندیم، خانم؟

خانم گردنش را دراز کرد و گفت: به‌اینجایش.

عمو اسماعیل گفت: خیلی خوب.

بعد آهسته به‌پسر گفت: خوب نگاهش کن!

کنیز و خانم رفتند. پسر گفت: خوب تماشایش کردم. بیا برویم.

عمو اسماعیل گفت: کجا؟ به‌این زودیها دست‌بردار نیستم. حالا می‌دانی چکار باید بکنی؟

پسر گفت: نه.

عمو اسماعیل گفت: کاردت را دربیاور و دم بز را ببر.

پسر تا کارد بر دم بز گذاشت، بز شروع کرد به‌دادوبیداد. باز کنیز. دم در آمد و دید دارند عوض سر بز دمش را می‌برند. خنده‌اش گرفت. داد زد: خانم، بیا ببین حیوان بیچاره را چه‌جوری می‌کشند.

خانم آمد و نگاهی به‌پیرمرد انداخت و نگاهی به‌پسر و گفت: به، چرا آنجوری؟!

عمواسماعیل گفت: پس چه جوری، خانم؟

خانم دستش را به گلویش زد و گفت: اینجایش را ببرید.

عمو اسماعیل به‌پسر گفت: پسر، برو جلو، جایش را خوب یاد بگیر تا یادمان نرود.

پسر رفت و دستش را به‌گلوی خانم کشید و برگشت. خانم و کنیز تو رفتند.

پسر گفت: حالا بزمان را برداریم و برویم.

عمو اسماعیل گفت: حالا کجایش را دیده‌ای؟

آنوقت در کوب را گرفت و زد. کنیز دم در آمد. عمو اسماعیل را که دید گفت: ها، باز چه خبر است؟

عمو اسماعیل گفت: ما غریبیم. بخاطر خدا بگذارید درگوشهٔ حیاط بخوابیم و صبح پی کار و کاسبیمان برویم.

کنیز رفت و به‌خانم گفت. خانم گفت: ببرشان به‌حیاط بیرونی.

همین که خوب جا به‌جا شدند عمو اسماعیل گفت: خانم، طاس و بادیه‌ای هم به‌ما بدهید گوشت را بپزیم.

کنیز دیگ بزرگی آورد و به‌ایشان داد. عمو اسماعیل دیگ را وارونه به‌زمین گذاشت و گوشت بز را هم رویش انداخت. بعد کمی پهن زیرش جمع کرد و آتش زد. دود پهن همه جا را پر کرد. کنیز بیرون آمد دید چنان دودی راه افتاده که چشم چشم را نمی‌بیند. پیش خانم آمد و گفت: خانم، بیا ببین چه خبر است. انگار اینها آدم نیستند. مثل غول بیابانی می‌مانند. نمی‌دانند گوشت را کجای دیگ بپزند. بیا برویم یادشان بدهیم.

خانم و کنیز آمدند و گوشت بز را برایشان پختند و برگشتند.

عمواسماعیل گفت: حالا می‌دانی چه‌جوری باید بخوریم؟

پسر گفت: اینکه معلوم است. مثل آدم گوشت را به‌دهنمان می‌گذاریم و می‌خوریم.

عمواسماعیل گفت: نه. حالا دیدی بلد نیستی؟ تو لقمه‌ها را بـه‌گوش من می‌چپانی و من هم به‌گوش تو، و دادوفریاد می‌کنیم.

خانم سروصدا را شنید و گفت: پاشو برو ببین باز چه خبر است.

کنیز رفت و برگشت، گفت: خانم، بیچاره‌ها خوردن هم بلد نیستند. لقمه‌ها را می‌چپانند به‌گوش یکدیگر.

خانم گفت: بیچاره‌ها!.. برویم یادشان بدهیم.

خانم دستش را به‌گردن پسر انداخت و لقمه‌ها را یک‌یک به‌دهنش گذاشت و گفت: اینطور می‌خورند. کنیز هم دستش را به‌گردن عمو اسماعیل انداخت و خوردن را یادش داد.

شامشان که تمام شد، خانم گفت: این بیچاره‌ها هیچ چیز ندارند. برو لحاف و تشک بیاور بخوابند.

عمو اسماعیل گفت: پسرجان، چطوری می‌خوابی؟

پسر گفت: مثل دیگران. سرم را می‌گذارم روی متکا و لحاف را می‌کشم رویم و می‌خوابم.

عمو اسماعیل گفت: هنوز خامی. متکا را زیر تشک می‌اندازیم و روی سرمان می‌ایستیم و پاهایمان را به‌دیوار می‌زنیم.

خانم به‌سروصدا از خواب پرید و به کنیز گفت: دختر، برو ببین چه شده.

دختر از دیدن وضع خوابیدن آنها خنده‌اش گرفت و برگشت که: خانم، اینها خوابیدن هم بلد نیستند.

خانم دلش سوخت و دوتایی آمدند پیش اینها. گفت: چه آدمهای دست‌وپا چلفتی‌ای! مگر آدم هم اینجوری می‌خوابد؟

عمو اسماعیل گفت: پس چه جوری می‌خوابد، خانم؟

خانم گفت: ببین، اینجوری...

آنوقت خانم پسر را در رختخوابش خواباند و کنیز هم عمو اسماعیل را.

صبح عمو اسماعیل و برادرزاده‌اش بیرون آمدند و پی کار و کاسبیشان رفتند.

پرندهٔ آوازخوان

یکی بود یکی نبود. یک خواهر بود و یک برادر. مادرشان مرده بود و باباشان زن دیگری گرفته بود. زن‌بابا چشم دیدن بچه‌ها را نداشت.

یک‌روز به‌صورتش زعفران مالید، زیر تشکش هم قدری نان خشک چید و نشست روی آن. بابا که به‌خانه آمد دید زنش نشسته و رنگ صورتش مثل زعفران

است. زن بابا تا شوهرش را دید روی تشک جابه‌جا شد. نان خشک با سروصدا خرد شد و او این‌طور وانمود کرد که استخوانهایش از شدت درد صدا می‌کند. مرد گفت: چه‌ات است؟

زن گفت: دارم می‌میرم. هیچکس هم نیست که زیر بالم را بگیرد.

شروع کرد به ناز و غمزه. مرد دست کرد و پولی از جیبش درآورد و به زنش داد و گفت: برو پیش طبیب.

زن صبح رفت به خانهٔ همسایه و عصر سلانه‌سلانه به‌خانه برگشت و گفت: حکیم گفته باید گوشت پسرت را بخوری.

بابا گفت: آخه من چطوری پسرم را بکشم؟

زن‌بابا گفت: اینش را دیگر من نمی‌دانم. اگرمرا دوست داری باید او را بکشی. یا باید من بمیرم یا او.

بابا خواه‌ناخواه کارد را از توی جیبش درآورد و سر پسرش را برید. خواهر او که اشک می‌ریخت، شیشه‌ای آورد و خونش را توی شیشه کرد و گذاشت سر رف.

دختر هر روز کارش این بود که شیشه را از سر رف می‌آورد پائین و می‌گذاشت جلوش و شروع می‌کرد به زار و زار گریه کردن. روزی خانه را که آب‌وجارو کرد، شیشه را بازگذاشت جلوش و ناگهان دید که خون توی شیشه یک پرنده شد و پر کشید و رفت.

دختر غصه‌اش بیشتر شد. با خود گفت: تا حال دلخوشی‌ام به‌این بود که گاهگاهی با او حرف می‌زنم. حالا که این هم پرید و رفت، دیگر چه خاکی به‌سرم بریزم!

از این طرف بشنو که پرنده همانطور پرید و پرید تا رسید به‌یک دکان قنادی. روی شاخهٔ درختی جلو دکان نشست و شروع کرد به‌خواندن:

آخ! پدرم سرمو برید
مادرم منو به‌سیخ کشید
خواهر جون مهربون چه کرد؟
— خون مرا به‌شیشه کرد!..

قناد دست از کارش کشید و گفت: پرنده، چه قشنگ می‌خوانی! باز هم بخوان.

گفت: شیرینی بده بخوانم.

قناد کمی شیرینی آورد و به‌پرنده داد. پرنده پر کشید و رفت به‌دکان نفت‌ـ

فروشی و شروع کرد به‌خواندن:

آخ ! پدرم سرمو برید
مادرم منو به‌سیخ کشید
خواهرجون مهربون چه کرد؟
— خون مرا به‌شیشه کرد!..

نفت‌فروش آمد بیرون و گفت: پرنده، چه قشنگ می‌خوانی! باز هم بخوان.

گفت: نفت بده تا بخوانم.

نفت‌فروش کمی نفت توی شیشه‌ای ریخت و آورد به‌پرنده داد. پرنده پر کشید و رفت به‌دکان کبریت فروشی و شروع کرد به‌خواندن:

آخ ! پدرم سرمو برید
مادرم منو به‌سیخ کشید
خواهرجون مهربون چه کرد؟
— خون مرا به‌شیشه کرد!..

کبریت‌فروش گفت: پرنده، چه قشنگ می‌خوانی! باز هم بخوان.

گفت: یک قوطی کبریت بده بخوانم.

کبریت فروش یک قوطی کبریت آورد و به‌پرنده داد. پرنده باز پر کشید و رفت به‌صحرا. دید بابا بیلش را گذاشته روی کولش و دارد زمینش را آب می‌دهد. شروع کرد به‌خواندن:

آخ ! پدرم سرمو برید
مادرم منو به‌سیخ کشید
خواهرجون مهربون چه کرد؟
— خون مرا به‌شیشه کرد!..

بابا گفت: پرنده، چه قشنگ می‌خوانی! باز هم بخوان.

گفت: چشمهایت را ببند تا بخوانم.

مرد تا چشمهایش را بست، پرنده نفت را روی سرش ریخت و کبریتی کشید، مرد آتش گرفت. این‌ور دوید، آن‌ور دوید. داد و هوار به‌راه انداخت، اما هیچکس به‌دادش نرسید. سوخت و خاکستر شد.

پرنده آمد به‌خانه دید زن‌بابا نشسته پشت دوکش دارد نخ می‌ریسد. شروع کرد به‌خواندن:

آخ ! پدرم سرمو برید
مادرم منو به‌سیخ کشید
خواهرجون مهربون چه کرد؟
— خون مرا به‌شیشه کرد!..

زن‌بابا دست ازکارش کشید و گفت: پرنده، چه قشنگ می‌خوانی! باز هم بخوان.

گفت: چشمهایت را ببند تا بخوانم.

زن‌بابا چشمهایش راکه بست نفت را ریخت روی سرش و کبریتی کشید. بعد آمد پیش خواهرش. دید گریه کنان اتاق را جارو می کند. شروع کرد به‌خواندن:

آخ ! پدرم سرمو برید
مادرم منو به‌سیخ کشید
خواهرجون مهربون چه کرد؟
— خون منو به‌شیشه کرد!..

خواهر دست ازگریه کشید و گفت: پرنده، چه قشنگ می‌خوانی! باز هم بخوان.

پرنده گفت: چشمهایت را ببند و دامنت را بازکن، تا بخوانم.

خواهر چشمهایش را بست و دامنش را بازکرد. پرنده شیرینی‌ها را توی دامن خواهرش ریخت و پر کشید و رفت.

حضور محترم آقای صمد بهرنگ دوست عزیزم برسد ۴۶/۱۲/۲۰

سلام برادرم. ازدوراحوالپرسی گرمی می کنم و دستت را می‌بوسم بعنوان محبّت.

نامهٔ پرمحبت و قشنگت در ساعت ورزش بوسیلهٔ... آقا رسید. واقعاً ساعت خوشی بود. چون هوا بادواری بود، ورزش نمی کردیم. همچنان در حیاط و سالن می‌گشتیم. در سالن آن را مطالعه کردم، و از مطالعهٔ آن خیلی خوشحال شدم. از حرفهای خوب و شیرینت به‌من خیلی تأثیر کرد. و پس از مطالعه چندبار آن را به‌جیبمان گذاشتم تا در خانه به‌یک قوطی که مخصوص نامه‌های آمده بود بگذارم. همچنان فکر می کردم. شنیدم که یک قطعه عکس و یک نامه... آقا در دست گرفته و علی را صدا می کند. من از دیدن عکس هم خوشحال شدم و هم ناراحت، پس اگر عکس داشته باشید برای من یک‌عدد بفرستید به‌آلبوم بزنم. بالاخره امیدوارم سلام گرم من و احوالپرسی از دور مرا بپذیرید. و پدرم مریض است. سلام... داداش و برادرانم و پدر و مادر را ازصمیم قلب بپذیرید.....

تاکنون بعد از رفتن شما کتابی که من مطالعه کردم: **آرش، کولاک، ساختمان خورشید** که با ... شریک خریده‌ایم. و چندین کتابهای دیگر. حالا قریب یک‌ماه است که کتاب نمی‌دهند و کتابخانه را تعطیل کرده‌اند. نمی‌دانم برای چه بسته‌اند، مثل اینکه از نو شماره‌گذاری می کنند. وقتی که دیدم که کتاب نمی‌دهند از بازار کتابی خریدم. نامش: **مردی که هرگز نبود**. به‌آن ۲۰ ریال دادم، ولی آن را دوست ندارم. اگر ممکن باشد و شما هم اگر مصلحت دانستید، آن را به کتابخانه بدهم. «جواب بگو». حالا دیگر به‌عیدسعید نوروزکم می‌ماند. امید است تعطیلات را با خوشی بگذرانی. و این عید بزرگ را به‌شما و دوستان تبریک گفته و موفقیت شما را از درگاه خدای تعالی خواهانم. و یک زحمتی به‌شما می‌دهم صمدجان به‌من شرح بده که: «چگونه می‌گویند که امسال ئیل (سال) در روی میمون تحویل خواهد شد؟» و اگر این موضوع درکتاب باشد، بنویس بگیرم و بخوانم، یاد بگیرم. زیاد زحمت نمی‌دهم. دوست باوفای تو:... حالا وقت ماشین رفتن است، ساعت **۴/۵** است...

... و... سلام مخصوص دارند.

ساغ اول آقای ص. بهرنگ تهرانی

عیدقربان یکشنبه ۴۶/۱۲/۲۰

خدمت محترم استاد بهتر از جانم آقای صمدخان برسد

صمدخان درود فراوان بر شما. سلام‌علیکم، حالت چطوره، امیدوارم که روزگار و آب‌وهوای تهران نسبت به‌شما خوش باشد. باری صمدآقا مثل اینکه حالا خیلی از لحاظ کار باسواد شده‌اید. یک نامه به‌محضر شما ارسال کرده‌ام از همهٔ شاگردان زودتر، ولی نامه‌ای که مرقوم فرموده بودید رسید و سلامهایی که به‌بعضی از شاگردان نوشته بودید رسید ولی بنده دیدم که اسم من در آن نامه نیست. یعنی یا نامهٔ من نرسیده و یا شما فراموشم کرده‌اید. ولی امیدوارم که اخلاق و صفات بنده را فراموش نکنید. چون خدا شاهد است هرچه جنابعالی در کلاس یا در بیرون حرف می‌زدید اصلا خیلی خوشم می‌آمد. چندین‌بار هم به... آقا گفته‌ام. شما از کسانی هستید که همیشه این را می‌خواهید که چیزی به‌انسان بیاموزید. این بهترین صفت مردم است که خیلی خوشم می‌آید. یا من نمی‌فهمم یا همین‌طور است. یعنی بخدا دروغ نیست که شما و... و... و... وغیره که شما یک دسته هستید همهٔ شما یک اخلاق دارید. من می‌دانم، خوب بالاخره سال گذشته که شما چند آواز در نمایش به‌من فرموده بودید هر روز و هر دقیقه و هر هفته آن آوازهای شما را بیاد می‌اندازم و بدین وسیله شما را بیاد می‌اندازم. آنها عبارتند: همان آوازهای — «گل مامان اُزگولوم؛ سن، گل سینه بولبولوم سن[۲]» یعنی من به‌عادات شما عاشق شدم و آوازهای فیلمی بعضی از فیلم‌ها که بعضی هنرپیشه‌های بیسواد می‌رقصند هیچ به‌خوش بنده نمی‌آید. آنطور که موقع رفتن گفته بودید که کتاب بخوانید کتاب می‌خوانم. و آقایان... و... کاملا کتاب می‌دهند. همه از ایشان راضی هستند. ولی یک حرف شنیدم که خیلی شاد شدم. مثل اینکه به‌هر صفحه کتاب ۱۵۰ تومان پول خواهید گرفت.

یک حرف خنده‌دار بگویم که: صمدآقا این دفعه عروسی می‌کنید چون خیلی ثروتمند شدید. ها، ها، ها. صمدآقا من می‌دانم که حالا دختران زیادی در تهران به‌سبیل‌های شما عاشق هستند؛ مواظب باش یکی را بگیرید زیاد نه‌ها. چون من می‌دانم بچه‌های زیاد و پسران و جوانان زیاد و دختران بیشتری به‌قصه‌های شما عاشق هستند. کسی که به‌قصه‌های شما عاشق باشد حتماً به‌سبیل‌هایتان هم عاشق می‌شود. دیگر خوب برادرم.

یک مصلحتی به‌شما می‌کنم؛ در یک‌باره‌ای آنهم این است: من وقتی

۲. بیا عزیزم، تو گل منی؛ تو بلبل قلب منی.

امسال را تمام می‌کنم اگر انشاءالله قبول شوم همهٔ قوم و خویشانم می‌گویند که به..... بروید. حالا من از تو مصلحت می‌خواهم که درس بخوانم یا امسال تمام کنم بروم پی کار دیگر.

چون در زندگی من بهترین دوست و بهترین فکردار شما به‌نظرم می‌رسید؛ چون شما در قلبتان بخالتی نسبت به کسی ندارید. من می‌دانم.

تمام حرفهای شما به‌قول شاعر شهریار که دربارهٔ حیدربابا گفته است: «بیر سینما پرده‌سیدی یادیمدا، اثر قویوب روحومدا هر زادیمدا[3]» دیگر از امتحانات قبول شده‌ام فقط در دیکته و ترجمهٔ زبان تجدیدی شده‌ام. انشاءالله جبران می‌کنم. مطلب دیگر نیست. خواهش می‌کنم جواب نامه را زود بفرستید. یعنی بطوریکه می‌گویند کسی که دوستی در غربت داشته باشد هروقت از آن نامه‌ای می‌آید مثل اینکه خود آن‌شخص را می‌بیند. چون شب است ساعت ۱۱/۵ است خوابم می‌آید. می‌خوابم و شب و روز را به‌شما خوش می‌گویم. خدا یارو نگهدارشما باشد.

شعر:

دوست داند صدای دوست را　　آری آری جان فدای دوستان[4]

اگر در جملات اشتباهی باشد ببخشید.

ارادتمند...

۴۶/۱۱/۳

آقای بهرنگ

سلام: من... یکی از شاگردان کلاس آقای... هستم که کتاب داستان شما که مربوط به‌عروسک سخنگو است خوانده‌ام و از شما متشکرم که لطف کرده‌اید و این کتاب را برای من وعدهٔ دیگری از دوستان من فرستاده‌اید. من یعنی نه‌تنها من بلکه همه دوستان من از این کتاب خیلی خوششان آمده است و چون آخر داستان نوشته بودید:

«اگر قضیّهٔ کلاغها پیش نمی‌آمد شاید الدوز غصه‌مرگ می‌شد» حدس می‌زنم که این داستان نامش الدوز و کلاغها است. مانند عروسک سخنگو داستان

۳. در خاطرم چون صحنه‌های سینمایی زنده است و در روح و همه چیزم اثرگذاشته است.

۴. این بیت، در اصل چنین است:

آشنا داند صدای آشنا　　آری، آری، جان فدای آشنا

خوبی است. من از شما می‌خواهم که چند دانه از این کتاب برای ما بفرستید. من دیگر حرفی ندارم فقط خواهش می کنم که حتماً برای ما چند کتاب الدوز و کلاغها بفرستید.

دوست کتابهای شما:...

تاریخ ۴۶/۱۰/۱۶

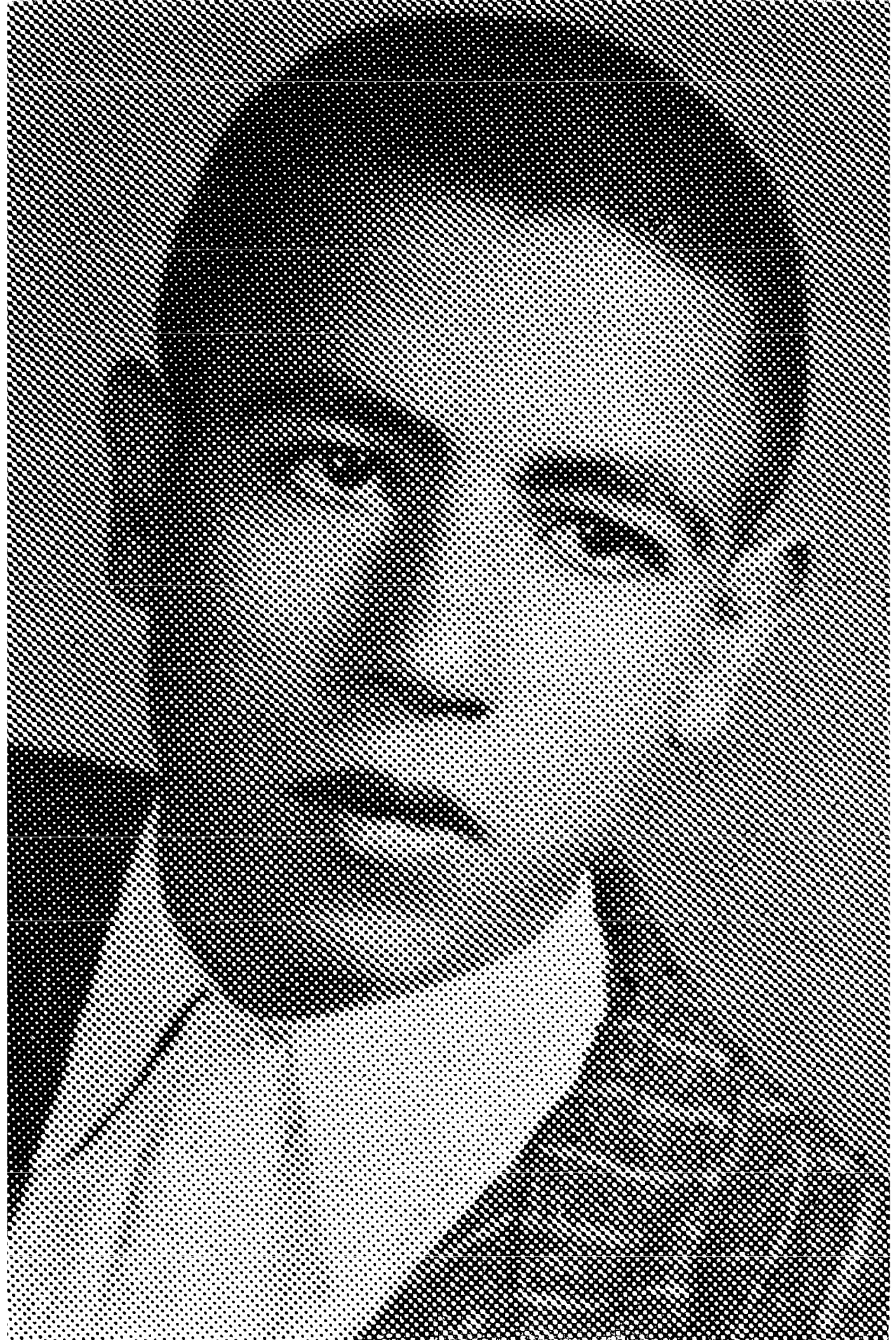

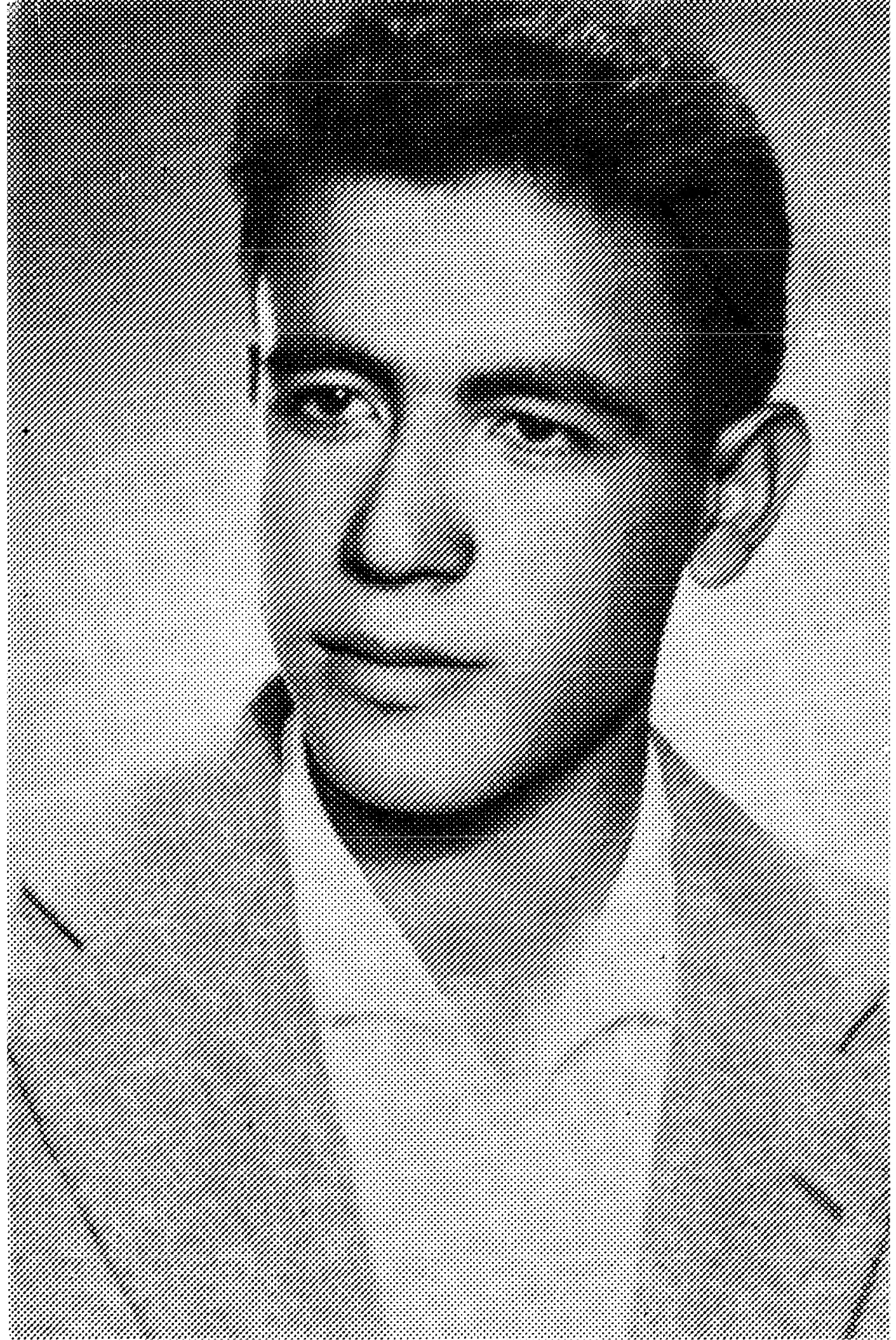







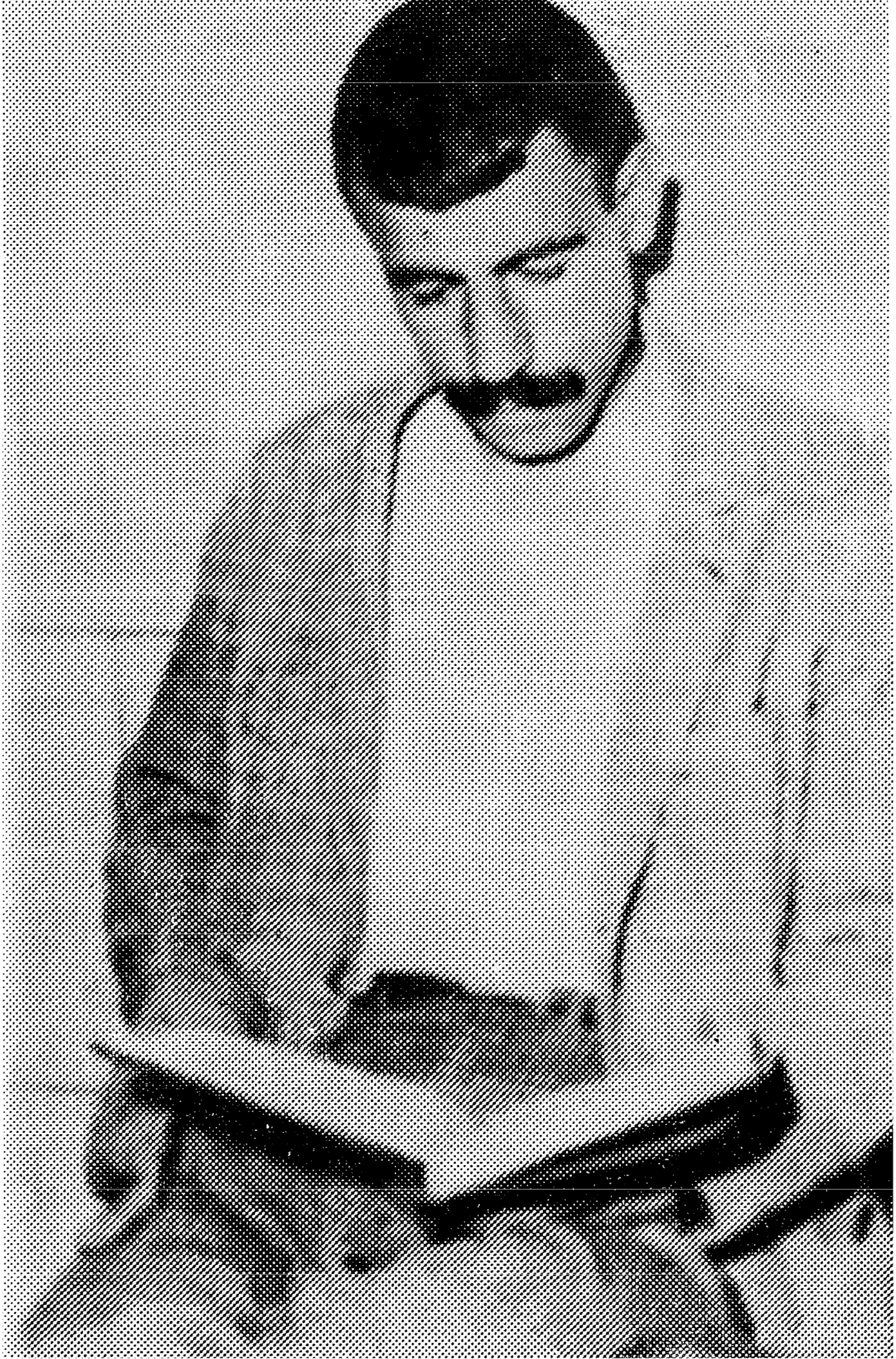



بها: ۶۵ ریال